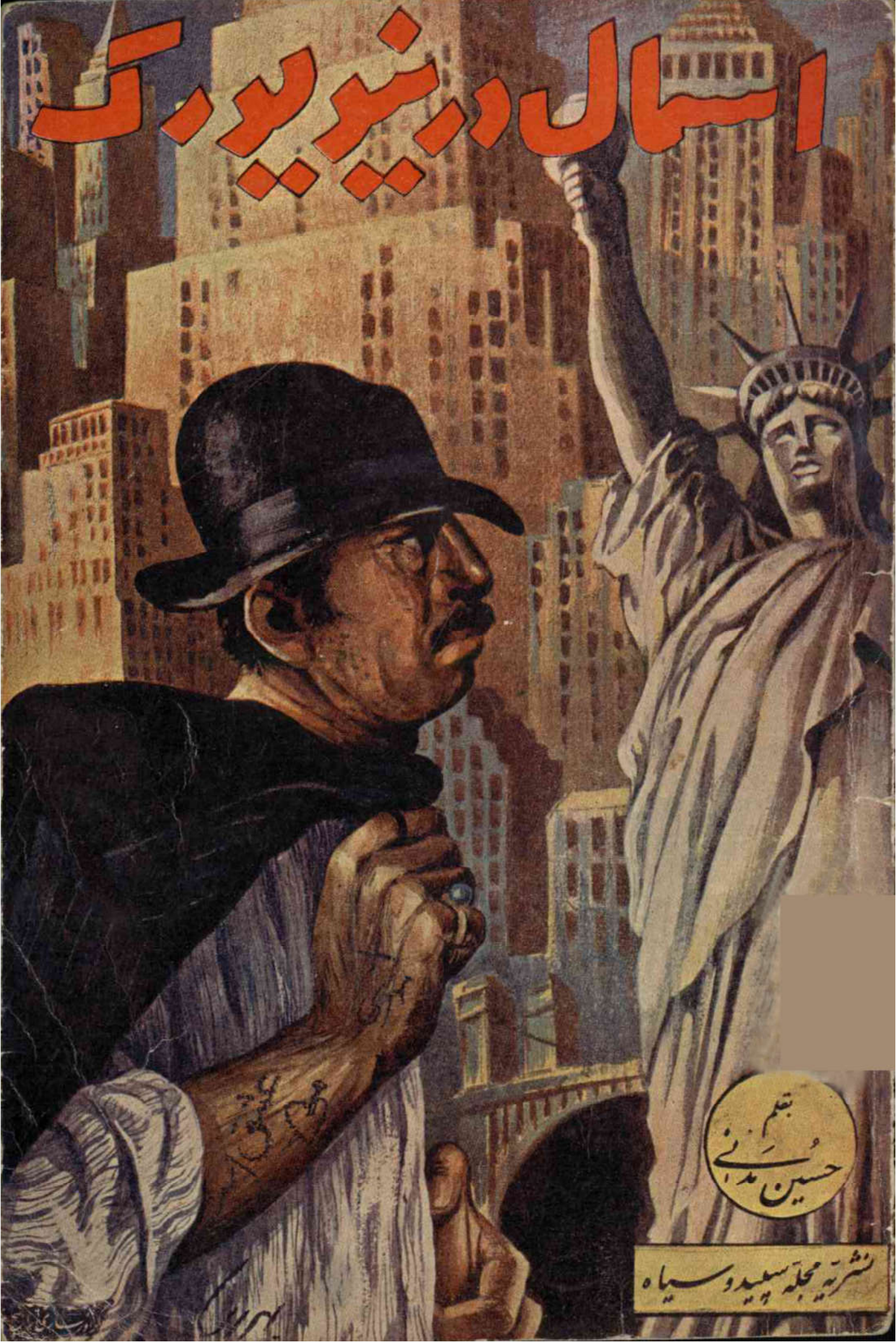


اسکال در نیویورک



تکمیل
حسین مدانی

رشد - مجله شهید و پیام
شهریه مجله ۷۰۰۰

جلد اول داستان

اسمال در نیویورک

فکاهی و انتقادی

بقلم:

حسین مدنی

نشریه مجله



شرکت سهامی چاپ مسعود سعد

چند نکته درباره کتاب

اسمال در نیویورک

نویسندهٔ یادوق این کتاب آقای حسین مدنی است که پیش از بیست سالگی پای دو عالم شاعری و نویسندگی گذارده و سالها با امضاهای گوناگون ح غریبه . ح مطلق لك لك میرزا و غیره آناونظمی و نثری خود را نصبت در جراید فکاهی و سپس در مجلات ادبی انتشار داده و هم اکنون با کوشش فراوان در راه پیشرفت هنر خود بذل همت میکند .

آقای مدنی از جوانان هنرمند است که میتوان در نوشته و شعر فکاهی او نشان های زیبایی از حسن قریحه و ابتکار با دریافت و اگر خواننده گرمائی آثار دیگر او را ندیده باشد شاید پس از خواندن همین کتاب (اسمال در نیویورک) بامن همدستان شود و ذوق نویسنده را بیستند .

قهرمانی که مولف در این اثر سرگرم کننده انتخاب کرده و با رفتار و گفتار او صحنه های دلپذیر و حیرت انگیز پدید آورده یکی از افراد بارز طبقه ایست که در پانزدهت کشور ما آثار وجودی بسیار دارند و هر کس ممکن است در زندگانی روزانه شاهد ماجراهای گوناگون آنان باشد .

داستان کتاب، در انشای جنک دوم جهانگیر آغاز میشود و در آنوقت که متفقین یعنی دو همسایه دلخوز برای حفظ ایران ناگهان کشور بیطرف و غفلت زدهٔ ما را غارتگر و سرقت اشغال کردند و متعاقب آن دولت نیرومند آمریکا نیز بیاری آنها شتافت و اساس مملکت در مدت کوتاهی زبروروشد در میان عده بسیاری از رانندگان که بوجود آنان برای رساندن کامیون و اسلحه و مهمات بسرزمین و میدان های جنک اتحاد جماهیر شوروی احتیاج پیدا شده بود سرو کله پهلوان این کتاب یعنی اسمال (اسماعیل) نیز ظاهر میشود .

اسمال بقول نویسنده کتاب از (جاهلها) و (یکه بزنها)ی تهران است که از سی سال عمر خود ده سال آنرا بملت شرارت و چاقو کشی و عربده جوئی در گوشه زندان گذرانده و از کس نیست که زور میگوید ولی حساب نمی شود و بدنبال ماجرا میرود و از معرکه نیگریزد . با آداب و رسوم می که نتیجه تربیت خود سرانه اوست پای بند است و دست از آن بهیچ قیمت برنمیدارد .

پیش آمد روزگار چنین جوان کستاخ و حادثه طلب را به همراهی جوان مهربانی از سربازان آمریکا بآن دیار میکشاند و از نخستین روزی که در کشتی می نشیند زور بازو و بیباکی جنون آمیز خود را برای سایرین آشکار و آنان را مرعوب میکند . از خطر نیهراسد و در برابر هر گردن کلفت پایداری و بی اعتنائی خویش را بروز میدهد .

اما با همه بزن و بهادریها و برخلاف محیط رفتار کردنها اسمال بتعبیر خود او، از لات های (با معرفت دارا) است حق و حساب سرش میشود، از بدبختی و پریشانی

زیر دست متاثر می‌گردد و تا آنجا که بتواند از یاری ناتوان در یغ نه‌بکند.

بیروی تغیل و قدرت تجسم و ذوق فکاهی نویسی نویسنده پنداری فیلم پرماجرا می
بهرمانی اسما از پیش چشم خواننده می‌گذراند که از تماشای آن با وجود زندگی برخی از
صحنه‌ها، باز اسما دوست داشتنی بنظر می‌آید و دور نیست آشنای اخلاق زشت و
زیبای این جوان خود-ر و متهور در اندیشه فرورود که چرا باید استعدادی چنین
شایان توجه، در اثر نداشتن تربیت صحیح و تصور اجتماع نسبت باو، مانند
گیاه بیابان هرزه پرورش یابد و رفتار وی موجب نگرانی و شرم همسرش گردد؟
زود آزمایی و کشمکش و زد و خورد و نبرد اسما در موارد گوناگون همه‌جا به پیروزی
پایان می‌یابد، و به همین جهت او همچنان با آداب و عادات خویش دلغوش و منرو است:
آرزوی عرق گشمش، قمار با سه‌قاب بکار انداختن چاقوی ضامن‌دار، خوردن دیزی،
مشتال حمام، کبب یا بندرناخواستن از مسافری بی‌یورک-میل بلکه پاچه صبه‌انسه
دکان حاج رمضون در هتل‌های امریکا، مستی و استفراغ در مهمانخانه، بی‌ادمنار
جنبان اصفهان دوخم و پیچ مجسمه فرشته آزادی و حسرت نشستن لب نهر کرج و
گذشتن از کتل‌خاکی و بویچه‌زار، همواره او را تمکین و متاثر می‌کند... اسما چون
بقول خود او آدم (با معرفت‌داری) است در هر جا از ایراد و انتقاد بزندگی مردم
امریکا خودداری ندارد و این خرده‌گیری‌ها اگر گاهی عجیب و خنده‌آورد بنظر
می‌آید در پاره‌ای اوقات حقا در خور تامل است مثلاً آنجا که با کترین کارسون هتل
سر صحبتش باز می‌شود و مینهد که این دختر جوان در عرض دو سه سال
سه چهار شوهر عوض کرده بی اختیار می‌گوید: > ... ابواله صد رحمت به
مهمین سالکی...

و همچنین وقتی با ویلیام بحله «هارلم» که جای زندگی سیاه‌پوستان
نیواست می‌رود و تفاوت اوضاع آنجا را با محلات دیگر می‌بیند اعتراضات اسما
آغاز می‌شود که چطور عده‌ای باید (اینطور توی بدبختی لول بزنی)
و از منتهای بسیار بجای او یکی درباره قدردانی هوطنانش از مرحوم
ادیسون است که چون علت خاموشی ناگهانی چراغ برق را می‌پرسد و باو جواب
میدهند که سه ساله در امریکا بیاد ادیسون مخترع برق بکدقیقه چراغها خاموش
می‌شود، شاه‌هارا بالا انداخته می‌گوید:

(پس معلوم میشه ابرونیا قدر این مرد بزرگوار و بیشتر از امریکایی‌ها
می‌شناسن چون که این‌جا بکدقیقه واسه احترام اون مردم چراغها خاموش میشه در
کشور ما ۲۴ ساعته برق خاموشه...)

اما بهر حال اسما وطن عزیزش را بسیار دوست میدارد و اولین شبی که
پس از چند هفته وطن خود را بیاد می‌آورد (مانند طفلی که از آغوش مادر دور شده
باشد بنفش گل‌بوش را می‌نشد و هر لحظه که بیاد کوچ و خیابانهای تهران و
دورنمای کوه عظیم البرز و رودخانه کسرج و سایر نقاط شهرستانهای ایران
می‌آید بی اختیار قلبش می‌گردد و جز یاد ایران همه چیز را فراموش می‌کند...)
باری گذشته از این شیرینکارها که در کتاب اسما در نیویورک با لحن فکاهی دیده
می‌شود قسمتی از آن شامل (رفتار) پهلوان داستان است، نویسنده هنر دیگری
بکار برده که شاید از عهده همه کس خاصه نویسندگانی که اهل تهران نیستند بر

نیاید و آن (گفتار) یا طرزحرف زدن اسمال و استعمال الفاظ و جملات و اصطلاحات اوست که در نهایت زبردستی و اطلاع، عین تعبیرات و کلمات و مصطلحات طبقه‌ای که اسمال فرد مشخص آن است مطابق تلفظ ادا شده بسمیکه اگر يك تن از اهالی ولایات یا يك محقق بیگانه بخواهد طریقه صحبت کردن طبقه مشخص از ساکنین پایتخت ایران امروز را بداند کمتر نمونه ای بهتر از این کتاب بدست می‌آورد .

زبان اسمال نه زبان علمی است و نه اداری و نه حتی بازاری ، بلکه زبان مردمی است که غالباً با بکلی بیسوادند و با سواد آنان چندان ناچیز است که در حکم بیسوادبست ، کودکی را بدون بهره از تربیت بجوانی می‌پیوندند و در آغاز شباب با بدن خال کوبیده و داشتن ضامن‌دار (چاقو) درجیب و (چتول) عرق‌دو بغل و (مت) یا (اشمه) در مجلات پست خود را برای هرپیش آمد بدو خوبی درزندگی مهیا کرده‌اند .

اگر این طبقه را سیاست پوپرست و غدارانکرده باشد ، پاره‌ای صفات يك مانند جوانمردی و رعایت حق‌نك و مهربان‌وازی و دستگیری، نان‌وازان و بیباکی در برابر خطر و لوطیگری و... در آنان میتوان یافت .

هرکس با زبان اسمال آشنا شود تقریباً بطرز سخن گفتن این طبقه آشنا می‌گردد و از صفحات اول این کتاب خواننده باصحبیت کردن اسمال سروکار پیدا می‌کند و دور نیست گاهی پاره‌ای از فارسی زبانان غیرتهرانی نیز درست معنی گفتار اسمال را ندانند و (حذف و تخفیف و اضافه) او موجب تأمل آنان برای فهم عبارت شود مثلاً اسمال در آغاز سفر با جعفر رفیق خود بدینسان خدا حافظی میکند:

«جعفر جون مرك من غصه نغوری ، هربدو خوبی از ما دیدی حلامون کن..
به (ملوکی) هم از قول من بگونسناس (انقره) بمن جفا کردی تا (منو) از عشق خودت به (لنگه دنیا) فرستادی، خلاصه دیگه (خص) میشم قربون تووم بچه‌های (بامعرفت دار تهرون) (زت زیاد) (وای وای)

تا آنکه آشنائی با زبان اسمال و طبقه او نباشد شاید خواننده غیروارد نداند که (ملوکی) یعنی (ملوك رفیقه اسمال) و انقره (آنقدر) و (لنگه دنیا) (بنگه دنیا) و (خص) (مرخص) (بامعرفت دار) (بامعرفت) و (زت زیاد) (عزت زیاد) و (وای وای) (بای بای) یعنی (خدا حافظ) و همچنین مت یا شمه (یعنی معشوقه)

سراسر این کتاب پر از اصطلاحات و الفاظ طبقه‌ایست که بخصوصیات کلی افراد آن مختصراً اشاره کردیم و از این لحاظ براروش و شیرینی آن می‌افزاید و شاید در اثر همین امتیاز است که داستان فکاهی اسمال در نیویورک خواننده فراوان در مجله سپیدوسپاه پیدا کرده و نویسنده بچاپ جداگانه آن تشویق شده‌است.

• • •

چند هفته پیش دوست کرامی آقای دکتر بهزادی مدیرمجله سپیدوسپاه از من خواسته بودند که برای کتاب مقدمه‌ای برای چاپ جداگانه آن بنویسم ، من اکنون باپوزش از تأخیر در نوشتن این چند نکته درباره کتاب شیرین اسمال در نیویورک بهمین تذکرات اکتفامی کنم و اگر نظرهای انتقادی دیگری هم بر این رفکاهی داشته باشم ابراز آن بوقتی که فرصت بیشتر بدست باشد موکول میگردد . تهران آبان ۱۳۳۳

ناظرزاده کرمانی

کتابهاییکه بزودی از طرف نویسنده منتشر میشود

دختران حوا...

شامل مطالب زن شناسی، نامه های عاشقانه بسبک «بحر طویل»
اشعار و رباعیات فکاهی مربوط بدختران حوا..

جلد دوم «اسمال در نیویورک»

از بدو حرکت بکالیفرنیا و بازدید از هولووود و کمپانی
فیلمبرداری «مترو گلدوین مایر»

بازار بلخ

حاوی اشعار سیاسی و فکاهی و رباعیات و اشعار ادبی،
فرهنگ... و بسیاری مطالب جالب و فکاهی دیگر



در دوران جنگ بین المللی دوم که تمام کشورها و بخصوص ایران میدان تاخت و تاز ممالک بزرگ قرار گرفت و از صدمات ناشیه از جنگ، مدت ما شبانه روز با مصائب فراوانی دست به گریبان بود، دست طبیعت یکی از افراد فقیر ولی و پنهانست را بر خلاف اراده طبیعی خود برای مدت کوتاهی بسرزمین آسمان خراشها و کشور خداوندان پول و سرمایه کشانید و او را چند صباحی در کنار مردم متمدن و متمدنی آن سامان قرارداد.

اینک داستانی که از نظر شما خواننده عزیز می گذرد سرگذشت جالبی از مسافرت «اسمال» قهرمان داستان ماست که بالحن فکاهی نوشته شده و بتدریج در مجله سپید و سیاه منتشر گردیده و اکنون هم دنباله آن ادامه دارد.

در خلال مدتی که داستان اسمال در نیویورک در مجله سپید و سیاه چاپ میشود عده زیادی از خوانندگان و دوستان. شفاهاً و یا بوسیله نامه اینجانب را مرهون محبت های پاک و بی ثابته خود قرار داده و مرا به ادامه وظیفه نویسندگی تشویق و ترغیب نموده اند.

اینک بدینوسیله از کلیه دوستان و خوانندگان گرامی مخصوصاً از آقای دکتر بهزادی مدیر محترم مجله سپید و سیاه که هزینه چاپ کتاب را تقبل نموده و همه گونه تسهیلات را برای انتشار آن فراهم کرده اند و همچنین از آقایان پرویز بهزادی که کاریکاتورهای مربوطه را تهیه نموده اند و طهماسبعلی سعیدی حسابدار مجله و مهدی هاتقی مدیر چاپخانه و عباس شریفی و اسداسدزاده که هر کدام بنوبه خود در باره چاپ کتاب اسمال در نیویورک کمکهای لازمه را نموده اند تشکر می کنم ..

حسین مدنی

از زمان جنگ

جنگ جهانی دوم بین الملل در ممالک بزرگ جهان بخصوص اروپا را یکی پس از دیگری در شعله‌های وحشتناک خود سوزانده و خاکستر ساخت، صدای انفجار بمب‌های آتش‌زا و خمپاره‌های مخرب عمارات شهرها را درهم واژگون مینمود و هر روز هزاران سرباز در میدان‌های جنگ بر اثر انفجار توپ‌های دشمن در خون می‌غلطیدند، هواپیماهای جنگنده با پرتاب بمب شهرهای آباد را در یک لحظه به تلی خاکستر مبدل می‌ساخت و صدها خانواده را در یک آن بدمبار نیستی می‌فرستاد، صدای ضجه‌های دلخراش کودکان بی‌مادر و فریادهای جگرسوز مادران داغ‌دیده و ناله‌های پدران رنج‌کشیده هر روز و شب از گوشه‌های ویرانه‌ها با آسمان بلند بود و تنها چیزی که باین هواهای دردناک پاسخ میداد آتش مسلسل‌های سبک و سنگین دشمن بود، جوانان که قلبشان از امیدها و آرزوهای مالا مال بود هدف تیرهای کشنده واقع میشدند و پیرمردان که جز به آینده جوانان خود فکر نمیکردند در میان دود و آتش ناظر کشتار فجیع و جانخراش عزیزان خود بودند.

دیری نگذشت که شعله‌های آتش خانمانسوز جنگ از باختر بسوی خاور زبانه کشید و در مدت کوتاهی ممالک کوچک خواه و ناخواه با جبار اعلان جنگ داده و خود را برای میدانهای نبرد آماده می‌ساختند جهان‌خواران پیوسته دستور حمله صادر مینمودند و فرماندهان خون آشام بایک اشاره دست حکم اعدام صدها نفر را در کوره‌های آتش‌ساز صادر و اجرا میکردند.

دولت امریکا که در آن موقع کمتر از سایر دول آسیب دیده بود تمام کارخانجات صنعتی خود را به ساختن مهمات جنگی بمنظور حفظ صلح (!) اختصاص داده و شب و روز کامیونهای اسلحه و مهمات را بسوی خاور روانه می‌ساخت شوروی نیز یکی از ممالکی بود که از طرف امریکا برای پیشرفت

قوای هیتلری کمک می‌گرفت و این کمک از خلیج فارس و مناطق غربی ایران بشوروی فرستاده میشد عده ای از افراد بیکار ایرانی در آنروز برای آوردن کامیونها از سرحدات جنوب استخدام شده و از مرز خسروی مهمات را بسرحد شوروی تحویل میدادند .



پس از ۷ سال جنگ بالاخره دنیا روی صلح و صفادید و جنایتکاران در چنگال عدالت گرفتار آمده تحویل چوبه های دار شدند، شهرهای خراب بقاصله کمی دوباره آباد گردید، دردها پایان یافت و به بی سروسامانیهها خاتمه داده شد ملت‌ها بار دیگر جان گرفته و بازحمات زیاد دست بساختن و پرداختن خانه ها و شهرها و کشورهای ویران خود شدند و خویش را برای ادامه زندگی نوینی آماده ساختند

مردم از این حادثه شوم عبرت‌ها گرفتند ، و برای ملت ما هم خاطرات تلخ و شیرینی بجای ماند . هر کس از دوران جنگ سرگذشت‌ها بیاد دارد و گاه گاه برای دیگران تعریف میکند و اغلب در میان آنها بد استانیهای بر میخوریم که در عین شیرینی و لطف دارای نکات انتقادی میباشد و من یکی از این داستانها را که از دوستم شنیده‌ام برای شما تعریف میکنم .

شوفر «کوپنی»!

قهرمان داستان ما «اسمال» نام دارد له یکی از جاهلها و باصطلاح بکه بز نهیای تهران بود ، اسمال با اینکه بیش از سی سال نداشت ولی ده سال از همرخود را در کنج زندان گذرانیده و آب محبس را خورده بود ، عده زیادی از بچه‌های محل از او حساب میبردند و در قمار «تسیه» یا «شیتلی» اسمال محفوظ بود زیرا در غیر اینصورت چند نفر با ضامن‌دار او «ناکار» میشدند ، در کافه ها همینکه سرو کله اسمال پیدا میشد همه حساب خود را میکردند و از هر طرف با صدای «خوش آمدین... فرما» او را سر میز خود دعوت مینمودند ، جنگ همه چیز را نابود ساخته و قحطی و بی بولی قدرت و نیرو را از مردم سلب کرده بود ، اسمال هم دیگر آن دل و دماغ گذشته را نداشت و مجبور بود کار کند ، بالاخره او هم جزو هزاران نفر دیگر برای آوردن ماشین از مرز جنوب در مرکز آمریکائی‌ها نوم نویسی کرد و صبح یکی از روزهای پائیز با قطار بجنوب حرکت کرد ، چهار ماه مرتب در میان «کامواها» کامیون میراند تا لقب «شوفر کوپنی» را اخذ نمود و در اینمدت چون آدمی خوش مشرب و درویش مسلک بود با امریکائیها گرم گرفته و یکی دو کلمه

انگلیسی یاد گرفته بود اما درخوی او این آمیزشها و معاشرت‌ها تاثیری نکرده و رفتار گذشته‌اش کمافی‌السابق مطابق النعل به المیخ ! اجرا میشد مثلا اگرود کارا باشیسه سر نمیکشید بدلتش نمی‌چسبید و یا اگر در مواقع بی‌کاری بارفقا دو دست «سه‌قاپ» نمیزد خستگیش مرتفع نمیشد در هر حال از آنجائی که بخت بعضی اوقات بدون اطلاع قبلی بانسان روی می‌آورد بسراغ اسمال‌خان هم آمد و دستی بسرو گوشش کشید از اینرو بایکی از سر بازان دریائی آمریکائی آشنا شد و هر شب باتفاق چند سر باز آمریکائی دیگر کنار شط چطول‌هارا بسلامتی یکدیگر خالی میکردند .

- اسمال درعین اینکه باصطلاح «لات» بود ولی نسبت بسایر لات‌ها قدری «بامعرفت» وحق و حسابدان بود و از اینگونه شبها که پیش می‌آمد اغلب مخارج مشروب وسایر متعلقات را میپرداخت ناگفته نماند که اسمال دارای يك جفت سبیل پر پشت بود که دقیقه بدقیقه آنها را تاب میداد و گاه گاهی هم در مورد بعضی کارها به سبیل مردانه خود قسم می‌خورد و خلاصه باداشتن این يك جفت سبیل مردانگی‌اش تکمیل میشد .

صحبت نیویورک

یکی دیگر از رفقای اکیپ اسمال «جعفر» نام داشت که زبان انگلیسی را مانند زبان مادری خود تکلم مینمود و در جلسات شبانه سمت مترجم اسمال را داشت .

آن شب اسمال در عالم مستی صحبت‌هایی از هر طرف بمیان آورد که توسط جعفر برای دوست آمریکائیش «ویلیام» ترجمه میشد و ویلیام از شنیدن داستانهای او بسیار می‌خندید مخصوصا موقعیکه اسمال از ماجرای يك دعوی خود برای آنها صحبت میکرد که منجر بزندانی شدن او شد ، سه چطول خالی شد و بعد رشته سخن بدست ویلیام افتاد و پس از آنکه جامها را بسلامتی یکدیگر سر کشیدند ویلیام گفت :

با اینکه محیط ایران با کشور ما از زمین تا آسمان فرق دارد ولی در این مدت شش ماه کاملا بوضع اینجا عادت کرده و از شنیدن داستانهای شما لذت میبرم در امریکا در مورد معاشرت بین زن و مرد آزادی بیشتر از هر مملکتی رعایت میشود مثلا در نیویورک شما اگر مایل باشید با فلان دختر موخرمائی شام بخورید یا برقصید یا به سینما بروید تنها با ادای چند کلمه خواهش شما پذیرفته خواهد شد ولی اینرا هم بگویم امریکا برای ما چندان «انترسان» نیست فقط برای آنها که آنجا را ندیده‌اند تازگی دارد خیابانهای بزرگ ، مغازه های چند طبقه با فروشندگان زیبا ، عمارت‌های

آسمان خراش صدطبقه . اتومبیلهای آخرین سیستم خلاصه اگر تعریف از کشور خودمان نکنم واقعا دیدنی است البته تا نرید و نبینید نمیتوانید قضاوت کنید

اسمال با اینکه سرش از باددهای پی در پی میچرخید از شنیدن سخنان ویلیام مستی را فراموش کرده و چشم بدهان او دوخته و کلمات ویلیام مانند «هیپنوتیزم» باو اثر کرده و او را به بقیه صحبت مشتاق تر نموده بود ، ویلیام حرف خود را قطع کرد و باکت سیگار «کامل» را از جیب شلوارش در آورده جلوی اسمال گرفت و به جعفر هم تعارف کرد سپس بسخنان خود چنین ادامه داد.

ماجرای يك عشق

البته باید بدانید که سر بازی در امریکا يك موضوع مهم و اجباری است ولی افراد هم بانجام وظیفه اشتیاق فراوان دارند من موقعیکه خود را برای سر بازی معرفی کردم ۲۱ سال داشتم پس از پایان خدمت سر بازی با حقوق مکفی در نیروی دریائی استخدام شدم شش سال بعد با دختری یکی از ثروتمندان آشنا شدم . کم کم این آشنائی ما مبدل بیک عشق سوزان و جنون آمیز شد و چون پدر دختر با ازدواج ما مخالف بود یکشب با دخترک قرار گذاشتیم که شبانه بوسیله يك کشتی فرار کنیم قبلا من استعفای خود را از نیروی دریائی بمقامات مربوطه تسلیم نمودم و همانروز در يك کشتی باربری برای کار نام نویسی کردم و شبی که کشتی ما از بندر سانفرانسیسکو حرکت میکرد دخترک نیز بايك چمدان خود را رسانید و هر دو باهم بدنبال سر نوشت مجهول خود حرکت کردیم .

دنیا پستی و بلندی دارد

اسمال که از یکنواخت بودن صحبت های ویلیام به دهن دره افتاده بود گیلاس خود را سر کشید و گفت :
- راستی که عجب دنیا ئیه ... آدم واسه يك لقمه نون چقره باهاس صدمه بکشه ، «اصلن» این زندگی به چه درد میخوره همش بدبختی ... فلاکت ... درد سر ... ولی خب دنیا پستی و بلندی زیاد داره .. آدم باهاس با این روزگار «بی بافا» بسازه و جیکش هم در نیاد خوب تعریف میکردی ؟ .. بالاخره عشقشو با دختره کردی هان ... جعفر این حرفها را برای ویلیام ترجمه کرد و ویلیام هم در حالیکه ته سیگار خود را خاموش میکرد گفت:

- بالاخره شش ماه در کشتی باهم بودیم .. یکوقت من متوجه شدم

که دخترک باردار شده و از این پیش آمد اظهار نگرانی میکند هر چه سعی میکردم او را آرام کنم میسر نمیشد رفته رفته شکمش بالامیآمد تا پس از ۹ ماه هنگامیکه در یکی از شهرها برای تخلیه بار اقامت کرده بودیم وضع حمل نمود و یک پسر دنیا آورد... خلاصه در دسرتان ندم امروز ۱۵ سال از آن تاریخ میگذرد وزن و بچه من که یکسال است از آن ها جدا شده ام در یکی از دهات کالیفرنیا زندگی میکنند و امیدوارم هر چه زودتر به مملکت خودم برگردم و دوباره زن و فرزندم را ببینم.

اسمال که کلاه مغملی خود را با تلنگر کرد گیری میکرد با صدای بلند گفت: ایشاله ایشاله ولی مسیو ویلیام میخواستم پرسیم چطور شد که شما دو مرتبه او مدین تو سر بازی!

- جنک که پیش آمد دولت عده زیادی را احضار کرد منهم جزو آنها بودم و ماموریت ما در خاور میانه بود که با کشتی بایران آمدیم و موقع مراجعت هم با کشتی خواهیم رفت.

- راستی وضعیت کار تو مملکت شما چگونه؟ مثلاً یکنفر مثل چاکر که شوفری بکنه روزی بچقدرش میدن؟

- در آمریکا حد وسط دستمزد کارگر «۸» دلار است یعنی به پول شما ۵۰ تومان

- عجب شهر خوبی... ما تو ایران بیست و چهار ساعتی چون میکنیم روزی ۱۵ تومن میگیریم تازه نه به عرقمون میرسه نه به عشقون همیشه هم «ناکیم» بمولا اگه یک کسی پیدا میشد مارو بیره امریکا تا عمر داشتیم دعاش میکردیم اما یک کسی پیدا بشه بمن بگه خاک بر سر «ناکس» تورو چه به امریکا بچون تو «جعفر» امشب لول لولام مخصوصاً که مسیو ویلیام هم یخورده واسمون کارشو کرد!

آخرین قطرات چطوول چهارم در گیلاس ها خالی شدو هر يك به سلامتی هم بالا رفتند

يك مسافر از کشور گل و بلبل!

اسمال در طفولیت پدر و مادر خود را از دست داده و بیگس و تنها زندگی میکرد و این خود موجب شد که فکر مسافرت با امریکا در مغزش تقویت شود از اینرو با ویلیام قرار گذاشت که وسیله مسافرتش را فراهم آورده و باتفاق او با امریکا برود ویلیام هم قول داد تا بمحض اینکه ماموریتش تمام شد و قصد مراجعت داشته باشد اسمال را هم بنام کارگر در یک کشتی استخدام نموده و با خود با امریکا ببرد این قضیه پس از ۵ ماه انجام یافت تا پاسپورت

اسمال صادر شد همچنین یکماه بعد هم بویلیام ابلاغ شد که باید با يك كشتی تجارتي که از بمبئی بپندر شاهپور برای تخلیه بار میآید و سپس بقصد امریکا حرکت میکنند روانه شود.

اسمال از خوشحالی در پوست نمیکنجید و هر وقت فرصت میکرد بسر و گوش ویلیام میپرید و مانند گربه او را لیس میزد هر چه ویلیام در این مدت فارسی یاد گرفته بود بهمان نسبت هم اسمال انگلیسی «بلغور» می کرد و خلاصه هر در پس هم بر میآمدند.

کشتی روز سه شنبه در بندر شاهپور لنگر انداخت و صبح جمعه بندر را بقصد امریکا ترك نمود ولی لحظه ای که اسمال و ویلیام از دوستان خود خدا حافظی میکردند اسمال جعفر را کناری کشیده و گفت:

- جعفر چون مرك من غصه نخوری ها هر بدی هر خوبی از مادیدی حلال من کن، از قول من از آق ابرام و مش رجب و اصغر و همه بچه خدا حافظی کن - راستی «بیست چوب» به خاچیک عرق فروش بدهکارم بهش بده بعد باهم حساب میکنیم هر وقت هم با بچه ها رفتین کافه گلشن یادی از ما بکنین به «ملوکی» هم از قول من بگو «نسناس» انقزه بمن جفا کردی تا منو از عشق خودت به «لنگه دنیا» فرستادی! خلاصه دیگه «خص» میشم قربون تموم بچه های «با معرفت دار تهرون» «زت زیاد» «وای وای!»

اسمال در حالیکه کلاه مخملی خود را بعلامت خدا حافظی تکان میداد باتفاق ویلیام با قایق کوچکی بطرف کشتی حرکت کردند و لحظه ای بعد کشتی تجارتي حامل يك مسافر از کشور گل و بلبل دامن آبهای متلاطم خلیج فارس را شکافت و بندر شاهپور را ترك نموده از دیده ساکنین ساحل نا پدید شد.

گردش در کشتی

در يك ساعت اول اسمال ساکت روی يك صندلی چوبی کنار ویلیام نشسته و بفکر فرورفته بود ولی دیری نگذشت که روبه ویلیام نموده و با لهجه فارسی و انگلیسی گفت:

- ویلیام خیلی دیگه مونده به امریکا برسیم؟

ویلیام خنده ای کرد و گفت نه چیزی نمانده فقط یکماه دیگر در راه

هستیم! ... معلومه خیلی مایلی امریکارو ببینی

- به یکماه دیگه؟ خدا پدر تو بیامرزه من الآن داره حوصله ام سر

میره يك فکری بکن

- ناراحت نباش بلندشو بریم قدری در کشتی گردش کنیم بعد باید

خودمان را بر رئیس قسمت باربری معرفی کرده و مشغول کار شویم
- راستی ویلیام این کشتی کافه مافه نداره بریم چند تا گیللاس
«کارشو» بکنیم؟

- همه چیز داره اما حالا وقتش نیست بلند شو بریم گردش... هر
دو از جا برخاسته و بسمت عرشه کشتی از پله‌ها بالا آمدند همه جا امواج
دریا بچشم میخورد و سطح متلاطم و آبی رنگ دریا منظره زیبایی داشت، باد
ملایمی موهای زرد رنگ ویلیام را بر روی چهره‌ای پخش میکرد اسمال
گوشه‌ای نشست و پس از لحظه‌ای بویلیام گفت: مسیو ویلیام «خوش دارم و است
یک غزل کارشو بکنم» و اسه اینکه خیلی «دمقم» تو بشین کیف کن، ویلیام
گفت مانعی ندارد بخوان منم گوش میکنم اسمال اول سینه خود را
صاف کرد و بعد کلاهش را جلوی دهان گرفته با صدای دور که بخواندن
غزل مشغول شد.

تنها کسی که از آواز اسمال خوشش می‌آید خود اسمال بود که بعد
از هر شعر با صدای بلند میگفت «به... به... ناز نطقت» و دوباره ادامه میداد
بالاخره آواز تمام شد و هر دو پائین آمدند.

پهلوان کشتی!

در طبقه پائین مسافرین اجتماع کرده و هر چند نفر با هم مشغول
صحبت بودند یکی از کارگران کشتی کیسه‌ای را که از پشتش افتاده بود
میخواست بردارد ولی نمیتوانست در این بین اسمال جلو آمد و مانند رستم
دو طرف کیسه را گرفت سردست بلند کرد و روی پشت باربر نهاد و زیر لب
گفت برو بابا همش یک مثقال وزن داره، عده‌ای از مسافرین که در میانشان
هندی زیاد دیده میشد از حرکت و قیافه اسمال بخنده افتادند و اسمال که
متوجه جریان شده بود برك غیرتش برخورد و با اهیجه مخصوص مسافرین
را مخاطب قرار داده گفت

- خنده نداره، بی معرفتا میتونین دومی شو وردارین؟

بعد قدری زیر لب قرقر کرد در این اثناء باربر بر گشت و همینکه اسمال
را دید دستی به پشت او زد و گفت:

خیلی متشکرم شما خیلی نیرومند هستید

اختیار دارین... اما اینکه چیزی نبود از این گنده ترهاش پیش

ما دو مقاله

باربر گفت میخواستم یکی از دوستانم را که در زورمندی دست کمی
از شما ندارد بشما معرفی کنم.

در اینوقت مرد قوی هیکلی نزدیک شد و او را با اسمال نشان داد و گفت
آقای «جمس» پهلوان کشتی .

آهای زکی !

اسمال با جمس دست داد و بند با لهجهٔ تمشخر آمیز گفت :
اگه این «جسه» پس من «انتر ناش» ده تن هستم !
همه از این حرف بخنده افتادند ولی جمس قیافه اش درهم رفت و یلیام
که موضوع را فهمیده بود جمس را شناخت و فهمید که او «بوکسور»
معروف است آهسته جریان را به اسمال رسانید اسمال که باین زودبها زیر
بار زور نمیرفت با صدای بلند گفت :
-ولش کن ... بمولا با يك مشت درب و داغونه !

جمس همانطور که به اسمال چشم غره میرفت گفت : شما با يك مشت
من «نك اوت» میشوید، ولی اسمال معطل نکرد . دستش را نزدیک دهان
برد و يك شیشکی محکم بست و بعد هم با صدای بلند گفت :.. آهای زکی؟!
اونکه منو با يك مشت میزنه هنوز از شیکم مادرش بیرون نیومده! قرار
شده رد و لغت شده باهم دست و پنجه نرم کنند ولی اسمال پیشنهاد کرد
که روی این مسابقه شرط بندی شود که هر کس از دیگری خورد ۵ چطول
عرق کشمش بدهد چون عرق کشمش در کشتی وجود نداشت روی سه
بطری و بسکی شرط بندی شد و هر دو برای انجام کشتی بگوشه ای رفته
و لغت شدند .

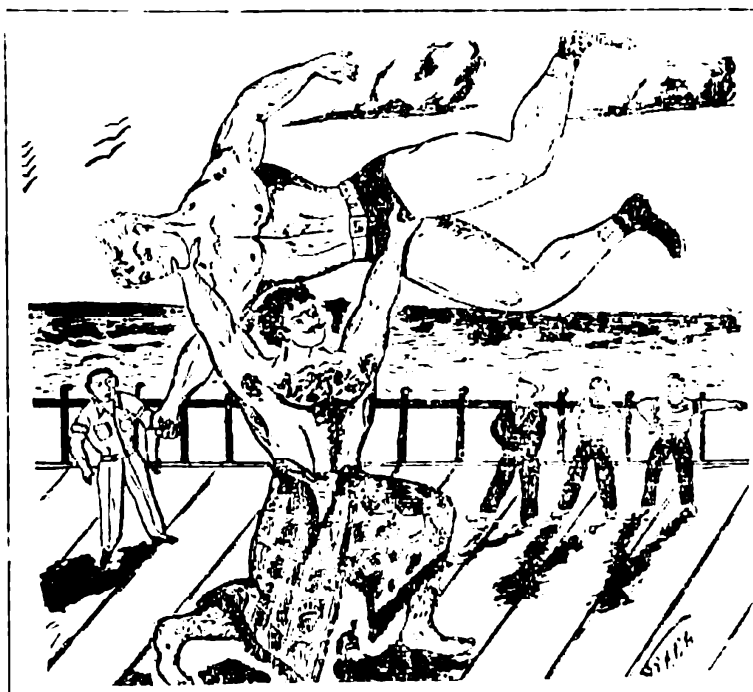
خالکوبی روی سینه!

تمام مسافرین از اینکه يك سر گرمی پیدا کرده بودند خوشحال بنظر
میرسیدند و همه منتظر بودند که دو نفر پهلوان بوسط میدان آمده به زور
آزمائی مشغول شوند تعداد تماشاچی زیاد شده بود و آنها که از موضوع
بی اطلاع بودند از دیگران موضوع را سؤال میکردند، همه بگوشه ای
که آندو برای لغت شدن رفته خیره شده بودند اول جمس با هیکل ورزیده
و بازوان قوی در حالیکه يك «مایو» بپا کرده بود ظاهر شد و قدری برای
نرم کردن اندام خود بالا و پائین پرید ولی يك دقیقه بعد صحنه ای هویدا
شد که صدای خنده تماشاچی ها حتی به گوش ملوانان و سایر کارکنان
کشتی رسید .

این صحنه را اسمال بوجود آورده بود زیرا يك لنك به کمر بسته و
سینه پر از خال خود را لغت نموده با يك قیافه خنده آور وارد میدان

شد اول اوهم برای نرم شدن بدن خود قدری بالاوپائین پرید و بعد بصورت شنا روی زمین افتاد و بسبب شیرخدا شروع بخواندن نمود و مرتبا شنای رفت جسم از دیدن بدن خالکوبی شده اسمال بتشویش افتاده بود بالاخره اسمال پس از شنا برخاست و شروع بچرخیدن نمود و ده ثانیه مانند فرره دور خود چرخید بطوریکه جسم و تماشاچیان از این عمل که برای آنها تازگی داشت خیره شده به حیرت افتاده بودند و یلیام نیز در این مسابقه رل داور را ایفا میکرد ولی مکرر میکرد اسمال بالاخره مسابقه را خواهد باخت و سه بطری ویسکی جریمه خواهد داد .

گوسفند انداز!



مسابقه شروع شد جسم سعی می کرد با ضربه فنی حریف خود را به خاک رساند اما اسمال این حرفها سرش نمیشد و چون بفنون کشتی آشنا نبود هر جا که دستش بند میشد دیگر رل نمیکرد دو دقیقه این دو حریف با یکدیگر

زور آزمایی کردند ولی معلوم نبود برنده کدام یک خواهند بود . و یلیام نیز در این میان مانند اسپند مرتبا بالاوپائین و اینطرف و آن طرف میپرید و گاهکاه با صدای بلند میگفت : او کی « O.K » جسم بنفس نفس افتاده بود و اسمال سعی میکرد با حیلای پشت او را بخاک برساند سر انجام با تردستی به زیر دوشاخش رفت و او را گوسفند انداز کرد ولی جسم با یک حرکت برخاست این دفعه اسمال معطل نکرد و خود را لای دوپای جسم انداخت و با یک « یا علمی » گفتن او را از زمین کند و پس از چند دور چرخاندن مانند یک لنگه برنج محکم بزمین زد در این موقع صدای هورا از هر طرف بلند شد و دنباله این هیاهو یک صحنه مضحک بوجود آمد که همه از خنده روده بر شدند .

لنك از كمر اسمال باز شده بود و ویلیام با دستپاچگی فوراً لنك را از زمین برداشته بکمر اسمال بست و او را از وسط مهر که خارج کرد

«پوکر» یا «سه‌قاب»

تقریباً همه مسافریں باهم آشنا شده و از مصاحبت یکدیگر رنج سفر را بر خود کوتاه می‌ساختند. با اینکه وجود اسمال در کشتی باعث تفریح و خنده مسافریں بود معذک چون در این مسابقه برنده شده بود تا اندازه ای به او احترام می‌گذاشتند.

بالاخره شب فرار رسید و رستوران کشتی از مسافریں پر شده بود کنار دریچه‌ای که بخارج دریا باز می‌شد يك میز قرار داشت که چهار نفر گرد آن نشسته بودند (سه بطری و یسکی روی میز گذارده شده بود) و این چهار نفر عبارت بودند از باربر و پهلوان و ویلیام و اسمال، گارسن مقداری غذا روی میز نهاد و اسمال که از دریچه منظره امواج زیبای دریا را که از پرتو ماه مانند شبق برق میزد تماشا می‌کرد بکمر تبه آماده برای صرف شام شد ولی مثل آنکه از غذا ایرادی داشته باشد با عصبانیت مشت محکمی روی میز زد و با عربده صدا زد «آهای گارسن!»

تمام مشتریان متوجه اسمال شدند، گارسن با عجله بطرف میز آنها آمد و مودب ایستاد اسمال خیال می‌کرد در کافه رستوران جمشید نشسته است بادی در گلو انداخت و گفت:

— بی‌معرفت... این چی چیه آوردی؟ مگه پول نمیگیری.. زود باش به چطول و دکا مخصوص سه پرس هم چلو کباب بیار يك کاسه ماست هم بزاد پهلوش.

ویلیام که دست و پای خود را گم کرده بود و از طرفی جرات نمی‌کرد حرفی بزند قدری ملایمتر بگارسن دستور غذا داد و بعد هم رو با اسمال کرده گفت.. اینجا که ودکا پیدا نمیشود این سه بظری و یسکی جایزه‌ای که شما برده‌اید و آقای جمس هم امشب ما را مهمان کرده است.

هنگامیکه گارسن غذا را روی میز چید اسمال با خون سردی آستین‌هایش را بالا زد اول قدری نان در ظرف «ترید» کرد و پس از آن با دست همه را خورد چند کیلاس و یسکی هم بالا رفت و سپس يك لنك جوجه را در دست گرفت و شروع کرد بخوردن — این منظره گرچه برای مسافریں و مشتریان رستوران که همه متجدد و متمدن بودند ناراحت کننده بود ولی با اشتیاق تمام به اسمال خیره شده و او را با انگشت یکدیگر نشان داده می‌بخندیدند شام تمام شد جمس یکدست ورق از جیب خود در آورده روی میز نهاد

آنگاه رو با شمال کرد و گفت

(حاضر م باشما یو کر بز نم)

اسمال شانها را بالا انداخت و گفت ما از این قرتی بازیها «بلت» نیسیم اگه راس راسی میخواید قمار کنین بلندشین روی زمین بنشینم و «سه قاپ» بز نیم! بدنباله این حرف دست در جیب خود کرد و سه عدد قاپ در آورده روی میز انداخت در این موقع صدای خنده اش همرا متوجه ساخت بعد گفت:

«دستخوش بین و یلیام .: سه پلشک او مد!»

سه روز بعد

همانطور که قبلا گفته شد اسمال بسمت باربر در کشتی استخدام شده بود و در این مدت سه روز تا اندازه ای به رموز کار آشنائی پیدا کرده و کار های خود را بخوبی انجام میداد و از اینکه بارهای سنگین را با مهارت حمل میکرد او را «جر تقیل» مینامیدند بعد از ظهر روز سوم و یلیام با خوشحالی خود را با شمال رسانیده و گفت یکساعت دیگر بجزیره ای خواهند رسید و پس از يك روز توقف دوباره حرکت خواهند کرد: ضمنا داستانی هم از جزیره مزبور برای او تعریف کرد و باو متذکر شد که هنگام تفریح در جزیره متوجه باشد خطائی از او سر نزنند زیرا ساکنین این جزیره سیاه پوست هستند و با سفیدپوستان خصومت فوق العاده دارند اسمال از شنیدن این خبر خوشحال شد و بلافاصله پرسید آیا در این جزیره عرق کشمش هم پیدا میشه؟ و یلیام گفت دوست عزیز... بجز کشور خودتان در هیچ جا عرق کشمش پیدا نمیشود زیرا هر جائی مشروب مخصوصی دارد، اسمال اخمهایش درهم رفت و برای اولین مرتبه خاطرات کشور خودش را بیاد آورد و سپس آهی کشید و در حالی که سرش را پشت بر گردانید گفت «قربون مملکت خودمون!»

در جزیره سیاه پوستان

کشتی در کنار بندر انگرانداخت و تمام مسافریں در طبقه فوقانی کشتی آمده جزیره را تماشا میکردند اسمال که از شدت گرما عرق از پیشانی اش میریخت بدون اینکه توجه بجزیره و مسافریں داشته باشد لخت شد و لنگی بکمر خود بست و پس از اینکه با اشاره و یلیام را صدا کرد مانند آنکه در «چاله حوض حمام» شنا میکند بایک پرش خود را در دریا افکند و بشنا مشغول شد يك ربع شنا کرد در این مدت قایق های کشتی روی آب افتار و عده ای برای گردش در جزیره پارو زنان بطرف ساحل حرکت کردند منجمله

ویلیام و جمس نیز در یک قایق نشسته و با کمک یکدیگر اسمال را با همان حال از آب بیرون کشیدند. اسمال بعض اینک سوار قایق شد دستش را دم گوش خود نهاده و با صدای بلند فریاد کرد «بیار .. خشک!» «قدیفه بیار» از حرکات بی ادبانه! اسمال که گاهی از او سر میزد و ویلیام شرمگین میشد و چاره‌ای جز سکوت نداشت.

قایق‌ها در کنار ساحل ایستاده و مسافرین پیاده شدند. در کنار ساحل چند نفر سیاه پوست مشغول ماهیگیری و چند نفر دیگر هم از دیدن کشتی با سر نیزه‌های دو متری منتظر ورود مسافرین بودند و بعضی آنکه مسافرین پیاده شدند دور آنها حلقه زده با صدای مخصوصی شروع باواز خواندن و رقصیدن نمودند.

رئیس قبیله سیاه بوستان

جمس تا اندازه‌ای بروحیه و اخلاق ساکنین این جزیره واقف بود لذا جلو تر از سایرین حرکت میکرد.

صدای طبل‌های ممتد بومیان از دور بگوش میرسید و اسمال از شنیدن این صداها پیاد زورخانه افتاده بود و مرتب بادست و پا حرکات مخصوصی میکرد و ویلیام با اشاره باو فهماند که از این حرکات دست بردارد ولی اسمال بکار خود همچنان مشغول بود بالاخره ویلیام طاقت نیاورد و گفت این عمل تو عاقبت ما را بکشتن می‌دهد زیرا سیاه بوستان خیال میکنند که آنها را مستخره میکنند اسمال از شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت «تو بمیری بد فهمیدی منو اسمال می‌کن نه برک چغندر! به «ابوالفرض» جیک برنن سیراب و شیردو نشونو میریزم بیرون».

لحظه‌ای بعد آنها را نزد رئیس قبیله آوردند و جمس جلو رفت و با دست سلام مخصوصی داد.

رئیس قبیله جلو آمد و بمنظور جواب سلام با دودست بسینه جمس زد که جمس چند قدم بعقب رفت اسمال خیال کرد رئیس قبیله قصد دارد جمس را کتک بزند لذا مانند گربه جلو پرید و با صدای بلند گفت:

«ناکس» چرا میزنی مگه صغیر گیر آوردی بخیات میرسه بمولا بایک نیش چاقو «نفلت» می‌کونم هاهه

ویلیام دست او را کشید و گفت اسمال چه می‌گوئی اور رئیس قبیله است. است و جواب سلام جمس را میدهد مگه بتونگتم بی احتیاطی نکن.

- برو بابا خدا پدر تو بیامرزه این چه جور جواب سلام دادنه پسره رو داره میزنه خبر مرکش درست جواب سلام بده، رئیس قبیله که حرکات و

• خصوصاً بدن لخت خالکوبی شده اسمال را دیده بود بجمس گفت بگو این مرد بیاد جلو جمس با اشاره اسمال را صدا زد و او هم با همان حال جلو آمد و مقابل رئیس قبیله ایستاد .

رئیس قبیله صورتش را بیدن اسمال نزدیک کرد و بخیال اینکه بیدنش نقاشی کرده دستش را روی خالهای او کشید و از جمس پرسید اینها چیست؟ جمس جواب داد اینها خال است که جوانان نیرومند با سوزن روی بدنشان میکوبند .

رئیس قبیله دستش را دراز کرد و با اسمال گفت از اینها روی دست من نقاشی کن اسمال هم که دل‌پری از دست رئیس قبیله داشت سنجاقی از یقه ویلیام کشید و سه چهار ضربه محکم بدست رئیس قبیله زد که صدای او بلند شد و بدنبال این صدا سیاه بوستان بخیال آنکه آنها نسبت بر رئیسشان سوء قصدی دارند و مخصوصاً آنکه خون از دست او سرازیر شده بود بطرف آنها هجوم آوردند و زد و خورد کوچکی در گرفت ولی رئیس قبیله فریادی کشید و دوباره آنها را بجای خود برگردانید بالاخره پس از مذاکره کوتاهی که میان جمس و رئیس قبیله صورت گرفت قرار شد مقداری مبهوه برای افراد سیاه پوست بیاورند و یکدست لباس هم بشخص رئیس قبیله هدیه کنند تا در اینصورت در جزیره آزاد باشند .

شکار تماش!

روز بعد با اجازه رئیس قبیله افراد برای گردش در جزیره بچند دسته تقسیم شده وعده‌ای تفنگها را برداشته مشغول شکار شدند اسمال و ویلیام و جمس و دو نفر دیگر و یک زن دسته‌ای بودند که برای شکار قرقاول بطرف جنگل روی آوردند

اسلحه اسمال فقط يك ضامن دار بود که در دست داشت و مرتباً با او بازی میکرد خانم مزبور که از روز اول حرکت بیش از همه از حرکات اسمال خوشش می‌آمد پایبای او راه میرفت و منتظر بود که از او عملی سر بزند و او تفریح کند . این دو نفر با سایرین بیش از صد قدم فاصله داشتند و این موجب شد که اسمال سر صحبت را با خانم باز کند

— من در تهرون به «نشمه» داشتم خیلی شبیه شما بود منظورم از نشمه رفیق است بچون شمالنگه نداشت...

روزی سه دفعه و اسش می‌مردم نمیدونی چه لعبتی بود سه چهار مرتبه بالاش چاقو خوردم اما آخر بن «نارو» زد و رفت با یکی دیگه ریخت روهم بموتون قسم انقزه ازش شیکار شدم که لامصبو ولش کردم و دیگه

هم محلش نداشتم ما تو تهرون صدتا خاطر خواه داشتیم حالا اومدیم تو
این مملکت غریب باهاس واسه یکیش «انک» بندازیم
خانم که از حرفهای او کم و بیش می فهمید گفت شما اهل کجاست
اسمال جواب داد

- من بچه چهارراه سوسکیم اما تازگیها تو کودزن بور کخونه می شینم
- شما یونانی هستید ؟
- عرض کردم بچه تهرونم
- تهرون کجاست ؟

- شو ما هم مارو دست انداختین نمیدونی تهرون کجاس اونجا که کافه
گلشن داره. اونجا که دربند و کافه عبدالوهاب داره. اونجا که ناحیه «جفت
پنج داره» اونجا که آب کرج داره اونجا که نفت داره ! حالا فهمیدین کجاس!
- اوه . . . اونجا که نفت داره ؟ حالا فهمیدم !

خانم و اسمال هر دو سر گرم سوال و جواب بودند که ناگهان خانم
جینی کشید و خود را در آغوش اسمال انداخت و بادست گوشه ای را باونشان
داد. اسمال از صدای جینگ از جا پرید و متوجه شد که حیوانی از آب بیرون
آمده بطرف آنها می آید قیافه هیولا و خوفناک حیوان رنگ از صورت اسمال
برده بود ولی اسمال هم خود را آماده کرد و خانم را بگوشه ای نشانده
ضامن دار را کشید و بطرف جانور آبی روی آورد. این جانور تمساح بود که
برای شکار از آب بیرون آمده بود اسمال نفس کش طلبید ! و بعد سه و چهار
مرتبه به چپ و راست پرید و همینکه تمساح خواست باو حمله کند باضامن دار
محکم به پشتش فرو کرد تمساح از شدت درد عصبانی تر شده خود را برای
حمله مجدد آماده نمود ولی این بار هم جرأت بخرج داد و ضامن دار را به
پهلوی او فرو نمود تمساح دهانش را که مانند اره بود باز کرد ، در این
بین اسمال قلوه سنگی برداشت و محکم بطرف دهان او پرتاب نمود اتفاقاً
قلوه سنگ بکلوی او فرو رفت و پس از قدری کلنجار رفتن ، این جانور
عجیب از پای درآمد. جمس و ویلیام که دوست متری آنها حرکت میکردند
بعض شنیدن صدا بر گشتند و موقعی رسیدند که تمساح بی جان روی زمین
افتاده و دست چپ اسمال هم در اثر تماس بادندان حیوان مجروح شده بود
بالاخره با کمک هم جسد حیوان را کشان کشان بسمت ساحل آوردند، مسافرین
از دیدن آن وحشت کرده و گردا گرد اسمال جمع شده و بادیده تحسین او
را و رانداز مینمودند

حرکت از جزیره

۲ بعد از ظهر به مسافرین اعلام شد که ۲ ر۵ کشتی حرکت خواهد کرد مسافرین خود را آماده میکردند و هر کدام نسبت به فراخور حال خود مقداری خوراکی از جزیره تهیه کرده به کشتی حمل مینمودند ، ده دقیقه مانده بود بوقت حرکت ، قایقها بطرف کشتی پاروزنان حرکت کردند ولی از اسمال خبری نبود و یلیام از غیبت او به تشویش افتاده و مرتباً فریاد میزد. اسمال ، بالاخره غیبت او بمقامات و فرمانده کشتی رسید و یکمده ۵ نفری با قایق به سمت جزیره حرکت نمودند تا اسمال را یافته به کشتی برگردانند تا نیم ساعت هر چه گشتند خبری از اسمال بدست نیامد و همه مأیوس شده فکر میکردند ممکن است در دریا غرق شده و یا دچار حیوانات گردیده و یا سیاه بوستان با و صدمه رسانیده باشند در آن میان که همه باحالت یاس بر میگشتند ناگاه از لای درختان صدائی نظر آنها را بخود جلب کرد که میگفت. خوش اومدین بفرما قدمتون بالای چشم ... ؟ همه از شنیدن صدا متوجه سمت چپ خود شده و با کمال تعجب اسمال را در حالیکه کنار چشمه ای نشسته و بساط عرق را پهن کرده و مشغول خوردن بود مشاهده کردند. و یلیام سخت عصبانی شده بود از دیدن آن منظره بنای داد و فریاد را گذاشت ولی اسمال باخونسردی در مقابل داد و بیداد و یلیام مرتباً جواب میداد ... سخت نگیر ... چون من ترمز کن بده اون دستت ..

و یلیام قدری خاموش شد و به اسمال گفت زود باش کشتی فقط بخاطر تو ایستاده و همه از غیبت تو به تشویش افتاده اند ولی اسمال گوشش باین حرفها بدهکار نبوده و در برابر اصرار آنها میگفت ... ولش کن نغمت کم . پس از اینکه بنا بتعارف اسمال همه یکی یک گیلاس نوشیدند بجان قایقها و سپس به کشتی نزدیک شدند تمام مسافرین در کشتی منتظر آنها بودند و بالاخره اسمال را با هزار زحمت بیلا کشیدند و ی همینکه قدمش به داخل کشتی رسید فریاد زد

حالا مسیو و یلیام ... آتیش کن ... بزن بزم

لحظه ای بعد کشتی سوتی کشید و دامن آب هارا شکافت و جزیره را با سیاه بوستانش که هنوز مشغول رقص بودند پشت سر گذاشت

طوفان و تلاطم

اسمال که از شدت افراط در مشروب بیخوش شده بود مانند مرده ای در یک گوشه افتاده و بخواب فرورفته بود بطوریکه صدای خرناسه اش تا

شعاع ۵۰ متر بگوش میرسید . دستش که در اثر تماس بادندان تمساح مجروح شده بود پانسمان شده و لکه‌های خون در آن دیده میشد. تنها کسی که از او مواظبت میکرد ویلیام دوستش بود . . او با اینکه در اثر رفتارهای ناپسند اسمال پیوسته رنج میبرد و با اینکه اغلب مورد حملات و دشنام و بی احترامی‌های اسمال واقع میشد معذک مانند يك برادر باو علاقمند بود. اصولاً اسمال جوان با محبت و خون گرمی بود ولی در اثر عدم تربیت و پرورش در محیط فاسد یعنی همان محیطی که خارجیان متمدن بوجود آورده بودند آنطور بار آمده بود. او اینک بار سفر را بسته و بکشوری که مرکز تمدن و مظهر علم و فرهنگ بود میرفت ، در طول این چهار روز تقریباً تمام مسافری از مصاحبت اسمال لذت میبردند مخصوصاً شبی که یکی از مسافری باطنه به اسمال گفت : تو خیال نداری به امریکا که رسیدی با یکی از دوشیزگان موطلائی آنجا ازدواج کنی ؟ او در جوابش گفت خیر من خیال ندارم زن بگیرم و اگر هم روزی خواستم ازدواج کنم حتماً بدونید با دختران هموطنم ازدواج خواهم کرد زیرا دختران ایرانی اگر سواد ندارند ، اگر رقص بلد نیستند اگر زشت و فقیر و بیچاره هستند در عوض قلبشان پاك و نسبت بشوهرشان وفادار و بالاتر از همه قانع هستند این صحبت‌ها از دهان یک فرد لات . يك آدم بی تربیت . يك نفر بیسواد خارج میشد و در قلب یک معده د کتر و مهندس و پروفیسور اثر میکرد. در هر صورت اسمال از همه جا بی خبر خفته بود و ویلیام هم بالای سرش چرت میزد هوا کم کم تاریک میشد و خورشید مانند مس گداخته‌ای در سطح متلاطم آب فرور میرفت. بادی سخت میوزید و موهای مسافری را در صورت آنها پخش مینمود لکه ابرسیاهی بر فراز دریا حرکت میکرد و در اثر وزش باد امواج دریا مانند کوه غرش کنان درهم فرو میریخت و از برخورد آن صدهای مهیب و وحشتناک بر میخواست بطوریکه کم کم مسافری به اطاقهای خود روی آوردند. تنها اسمال و ویلیام در سطح فوقانی کشتی مانده بودند باران تك تك بر چهره خواب آلود ویلیام خورد و او را از خواب بیدار کرد. ویلیام که تا اندازه‌ای بوضع دریا آشنا بود از دیدن تلاطم و باران سراسیمه اسمال را با زحمت به اطاق رسانید و سپس به عرشه کشتی آمد و به ملوان گفت قربان خیال میکنید دریا طوفان میشود ؟

ملوان جواب داد. بله ولی ما باید کشتی را بسمت مشرق راهنمایی کنیم و در صورت شدت طوفان مجبوریم در وسط دریا توقف نمائیم ویلیام برگشت و داخل اطاق شد اما ناگهان سوت خطر صدا درآمد و کارکنان کشتی بفعالیت پرداخته و مقدمات توقف کشتی را فراهم مینمودند یک ساعت

بعد طوفان شدت یافت و کشتی مانند يك قوطی کبریت روی امواج متلاطم دریا بالا و پائین میرفت .

قربون آدم چیز فهم

تمام متوحش شده بودند و از ترس خود را در پناهگاه‌ها مخفی میکردند هر تکانی توام با صدای برخورد آب که بکشتی وارد میشد زنها جیغ میکشیدند و این سروصداها باعث شد که اسمال بهوش آمده از خواب بیدار شود. چشمان او کم کم باز شد و پس از قدری سکوت بالحن خسته‌ای بویلیام گفت . چه خبره . . چرا انقز سروصدا راه انداختن . . و یلیام گفت دریا طوفانی است و وضع کشتی به مرحله خطرناکی رسیده ممکن است غرق شود .

- چرا طوفانی شده مگه شوهر کشتی بلد نیس دور بزنه ! . .

خب سرشو برگردونه رو بشهر . !

- اسمال ؟ مگه هنوز مستی؟ بلند شو ببین چه خبره . کشتی غرق میشه .

- تو بمیری اگه يك مو از سر من کم بشه دخل همتونو میارم منو

باهاس صحیح و سالم برسونین من این حرفها سرم نمیشه !

- باز رفتی تولات بازی ، اصلا با تو نباید حرف زد .

- چرا مگه من چی چیم از شما کمتره بی معرفت تو هم واسه من «دو» میای

- نه من دیگه هیچی نمیگویم

اسمال از جای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و از اطاق خارج

شد در راهرو به جسم بر خورد کرد که هراسان بسمت بالا میرفت دست او را کشید و گفت : کجا با این عجله ؟

جسم گفت حالا وقت ندارم بعد با شما صحبت میکنم ، اسمال دستش

را رها نمود و شروع کرد در راهرو ب قدم زدن اتفاقاً در يك اطاق باز بود و

داخل آن خانمی که در جزیره هم صحبت او بود با چشمان وحشتناک از در پیچه

دریارا تماشا میکرد. اسمال از دیدن خانم لبخندی زد و نزدیک درآمد و

گفت لامعلیکم خانوم ، پارسال دوست اسمال آشنا ، دیگه یادی از من مخلص

نمیکنین؟ انشاء الله کسالت مسالتي که ندارین ؟

خانم صورت خود را برگرداند اسمال را در پاشنه در دید وحشت زده

گفت گمان می کنم عمر ما بسر آمده باشد چون کشتی نزدیک است غرق

شود ، اسمال با لحن ملاطفت آمیزی جواب داد ، خدا نکند انشاء الله صد

سال دیگه عمر کنین خوب دم پنجره تماشا میکردین ؟

- مگه خبر ندارین دریا طوفانیه ؟

- نه . کی تا حالا اینطور شده ؟

- تقریباً نیم ساعت است

- پس چرا کسی بمن حرف نزد که اقلافکری واسش بکنم بالاخره شوماجوش نزنین شیرتون خشک میشه. من الان میرم به فکری میکنم تا خیال همتون راحت بشه. راس راسی که قربون آدم چیز فهم. این همه آدم تو این کشتی هست هیچ بمن حرف نزدن اگه شوما نبودین که دیگه کارمازار بود!

سرپیچ بوق بزن

اسمال که تا آن موقع از جریان بی اطلاع بود مستی از سرش پرید و پله را سه تا یکی طی کرد و خود را به ملوان رسانید . کارگران کشتی همه مشغول عملیات بودند و چراغ خطر بالای دکل کشتی روشن بود ملوان از دیدن قیافه اسمال با کلاه مخملی و شلوار پاچه گشاد و گیوه کرمانشاهی جا خورد اسمال فوراً دستش را با احترام روی سینه گذاشت و تا کمر خم شد و سلام کرد ملوان جواب او را داد و پرسید چکار دارید ؟

- هیچی قربون او مدم سلام عرض کنم

ملوان مرتباً با فرمان کشتی بازی میکرد و بکار خود مشغول بود اسمال کمی ساکت ایستاد ولی بعد شروع ببازدید و تفحص دستگاہهای اطاق نمود و سپس گفت : قربون معذرت میخواهم ، شوما وقتی فتر میشکونین چطوری « جک » میزنین زیر کشتی ؟

ملوان که خیال میکرد اسمال سر بسر او میگذارد جوابی نداد باز اسمال پرسید . شما خیلی راحتینا چونکه دیگه کسی نمرتونو ورنمیداره . از دست مأمورین راهنمایی هم خیالتون راحت ، ملوان باز هم جوابی نداد. دوباره اسمال گفت راستی اگه ترمز بیرین چیکار میکنین ؟ ملوان این دفعه عصبانی شد و در جواب او با لحن تند گفت: آقا مگه شما کار ندارید بفرمائید بیرون در این موقع اسمال معطل نکرده دستش را بدهان بردویک شیشکی آبدار بست و دنبال آن گفت : نه پیچی ، سرپیچ که رسیدی بوق بزن! بعد در را بهم زد و از آنجا خارج شد .

یک دیزی دو نفره

اسمال از صدای طوفان باک خود را باخته بود و سعی میکرد خود را خون سرد نشان بدهد . هر مرتبه که امواج بیدنه کشتی میخورد و کشتی را تکان میداد اسمال هزار فحش به ویلیام می داد. او خیال میکرد گناه طوفان

بگردن ویلیام است در هر حال از پله‌ها پائین آمد و دوباره به در اطاق
« خانم » رسید

خانم دستمالی بسرش بسته و روی تخت دراز کشیده بود اسمال دوباره
سلام کرد و گفت خانم هوا خیلی خرابه . بنظر من سیل میگیره . خانم گفت
در چنین موقعی انسان باید خود را بدست قضا و قدر بسپارد زیرا من فکر
کردم و دیدم کوشش ما بیفایده است حالا هم با خیال راحت خوابیده‌ام و
منتظر پیش آمد هستم اگر همه مردند من هم جزو آنها . . اسمال از شنیدن
حرفهای خانم در صدد دلجوئی برآمده بالعین آمرانه گفت :

قربون حرف حساب . منم همین عقیده شمارو دارم . جلوی همه چیز
رو میشه گرفت بغیر از مرگ . خب راسی میخواسم بیرسم شما شوهر ندارین!
- چرا اتفاقاً شوهر من در همین کشتی است
- ده پس حالا کجارفته !

- او ناخدای این کشتی است و الان در عرشه مشغول کار است
- اوه پس اون مسیو شوهر شماست . . عجب شوهر بد اخلاقی دارین
به دقیقه من پیشش بودم خود شو گرفت که خیال میکرد از دماغ
فیل افتاده ، خدا بشما رحم بکنه که بیست و چهار ساعت باهاش با او زندگی
بکنین . اما این شوهری که من دیدم واسه اینکه از دست شما راحت بشه
حتماً کشتی رو غرق میکنه و همه مارو هم نطفه و نابود میکنه !
پس از ادای این جهالات خنده شدیدی کرد و گفت خوب خانم ما « خص »
میشیم میخوایم برم شام بخورم بنظر من امشب ویلیام برامون سفارش یک
« دیزی دونفره » داده باشه

شربت یا شراب

اسمال پس از اینکه از خانم خدا حافظی کرد در راهرو به جس بر
خورد نمود . جس با عجله بطرف پائین میرفت همینکه اسمال را دید گفت
تو عجب کارگری هستی مزد تو مطابق مزد ماست ولی کارت را .. چه عرض
کنم . . زود باش معطل نکن طوفان به انبارها سرایت کرده و تمام کیسه‌های
شکر از بین رفته . یاله بیا کمک کن کیسه‌های سالم را بالا بیاوریم .
اسمال بدنبال جس روانه شد و شروع کرد به حمل کیسه‌های شکر
در عرض نیم ساعت تعداد ۲۰۰ کیسه شکر را به تنهایی بالا آورد چون
کیسه‌ها تمام شد جس با او گفت حالا بیا در آن انبار کیسه‌های آبدیده را
بیرون بیاوریم هر دو داخل انبار شدند ولی طوفان کار خود را کرده بود.
تمام کیسه‌ها در زیر آب فرورفته و آب تا کمر انبار ایستاده بود . اسمال

پیشنهاد کرد که جمس بیرون بایستند و او کیسه‌ها را بدستش بدهد بنا بر این سوارش را در آورد و داخل شد، آب تازیر کمر او را گرفته بود و تکلف کشتی او را به اینطرف و آنطرف میبرد بالاخره بازحمت زیاد چند کیسه بالا آمد ولی بقیه دیگر میسر نشد. اسمال بقصد خروج بطرف درآمد که با جمس از انبار خارج شود ناگهان کشتی تکانی خورد و مقدار زیادی آب از دریچه بداخل انبار ریخت و در اثر ریزش آب اسمال بالباس و کلاه مخملی در زیر آب فرورفت لحظه‌ای بعد سرش از زیر آب بیرون آمد و چون آب به حلقش رفته بود به سرفه افتاد و جمس را بکمک می طلبید جمس دست او را گرفت و بالا آورد پس از اینکه حال اسمال جا آمد گفت :

مسیو جمس اسم این دریا چی چیه ؟ جمس جواب داد او قیانوس اطلس اسمال پرسید آبش چه مزه‌ای میده ؟ جمس گفت اصولا آب تمام دریاها و اقیانوسها شور است ، اسمال لبخندی زد و گفت پس چرا آب این دریا شیرینه ؟ جمس که ملتفت قضیه شده بود لبخندی زد و گفت چون این کشتی شکر حمل میکند و حالا هم دریا طوفانی شده آب به انبار شکر رخنه کرده و شکرها آب دیده در نتیجه آب شیرین شده یکم تبه اسمال خنده‌ای کرد و گفت پس حالا که عرق کشمش گیرمون نمیداد يك « هورت » بسلامتی همه از این شربت‌ها سر میکشم .

بعد دست‌ها را از آب پر کرد و « هورتی » بالا کشید اما نکته دیگر اینکه آب شور دریا و شیرینی شکرها مخلوط شده يك « لیموناد مسهل » تشکیل داده و بیچاره اسمال را بدرسر انداخته بود بود بالاخره قرار شد اسمال با سطل آبها را از انبار کشیده و از دریچه بدریا خالی کند . دیگر کفرش در آمده بود و زیر آب بهمه بد میگفت ولی چاره‌ای نبود سطل را برداشت و مشغول شد

ده دقیقه نگذشته بود که از فوط و عصبانیت سطل را بگوشه‌ای پرت نموده از انبار خارج شد جمس در راهرو با او برخورد کرد و جریان را پرسید اسمال که جوشی شده بود با فریاد گفت :

برین بابا خدا پدرتونو بیامرزه اگه من میخوام آب حوض کشتی کونم تو مملکت خودمون میکردم اگه واستون صرف نمیکنه همین الان منوبر-گردونین کراتیونم هرچی میشه نقد میدهم سپس راه پله‌ها را گرفت و وارد اطاق خود شد

و یلیام روی تخت بخواب رفته بود اسمال هم گیوه‌های خود را زیر سرش گذاشت و همان طور باکت و شلوار و کلاه خروپف کنان بی خبر از همه جا بخواب فرورفت

عشق و رسوائی

هواگرك و ميش شده وتك وتوك ستاره‌ها در آسمان سوسوميز دند، اسمال در عالم خواب سرگرم روياهای شیرين بود شايد خواب رفقايش را ميديدي، گرد هم؛ شسته و راجع باوصحبت ميکردند و پليام روي تختخواب غلطي زد و چشمانش باز شد نگاهي از دريچه بيرون افکند آنکاه قدری بدنش را خاراند و از جای برخاست پتوئي را که روي تختخوابش افتاده بود برداشت و روي اسمال کشيده و از در خارج شد.

طوفان تمام شده و کشتی بحرکت خود ادامه ميداد. و پليام از ماجرائی که ديشب گيريبانگير اسمال شده بود اطلاعی نداشت پس از لحظه‌ای برگشت و اسمال را در حالیکه نشسته و چرت ميزد مشاهده کرد از صدای پای و بلبام بيدار شد: قدری چشمان خود را ماليد، چند دهن دره پياپی کرد و جای برخاست و بيرون رفت هنگام مراجعت چشمش بخانم افتاد که از پله‌ها پائين می‌آمد. خود را مرتب کرد و بمحض اینکه خانم باو نزدیک شد سلام کرد و گفت. خانم صبح شما بخير. کجا بودين صبح باين زودی؟ خانم که يك سینی با دو فنجان خالی در دست داشت بالبخندی جواب داد. برای شوهرم صبحانه برده بودم حالا اگر کاری نداريد بفرمائيد در اطاق من تما باهم صبحانه بخوريم اسمال از محبت خانم شرمنده شد و گفت اختيار دارين. ما نمک پرورده هستيم، آنکاه با اتفاق خانم وارد اطاق شدند و در پشت سر آنها بسته شد.

خانم با گرمی و محبت يك فنجان شير کاکائو با مقداری نان شیريني جلوی اسمال گذارد و يك فنجان هم برای خود ريخت و در حالیکه لبخند ميزد و از کلماتش شیطنت و ناز و عشوه ميباريد گفت من از تعارف خیلی بدم می‌آيد: دوست دارم همه مثل من باشند؛ اصلا تعارف يعني چه! همه چيز مال همه کس است و هر کس اختيار مال خود را دارد. شما چرا بايد از من دوري کنيد و من چرا بايد از شما روی گردان باشم خواهش ميکنم فنجان خود را خالی کنيد و اگر چيز ديگري هم ميل داريد بدون تعارف بگوئيد اسمال که از صحبت‌های خانم چيزی نفهميده بود در جواب گفت. آره. همین طوره، اصلن زندگی يعني همین، منم مثل شما اهل تعارف نيستم. سپس يك نان شیريني در دهان گذاشت و يکمرتبه فنجان را تاته سر کشيد و ادامه داد، بولا شمة زن هستيد و از قديم و قد عن و نديم گفتن زن «ناقص العقله!» اما حالا فهميدم که زنها همه چيز سرشون ميشه تو زنها هم مثل شما با معرفت دار پيدا ميشه خانم فنجان دوم را جلوی اسمال گذاشت و با همان حالت

گفت شما خیلی ساده و بی آرایش هستید و من اصولاً از اشخاص مثل شما خیلی خوشم میاد. اما بدبختانه همه هم مانند من نیستند حالایک سئوالی از شما میکنم. بگوئید آیا شما نظرتان نسبت بمن چیست؟ اسمال که با چوب کبریت لای دندان خود را پاک میکرد جواب داد. من درسته نو کره متون ازدم هستم. این تن بمیره من شماره ده برابر جونم دوست دارم. بی رودر و اسی بگم. اکه بدتون نمیداد پاک خاطر خواتون شدم. قربونتم میرم. جیگر تونم میرم.

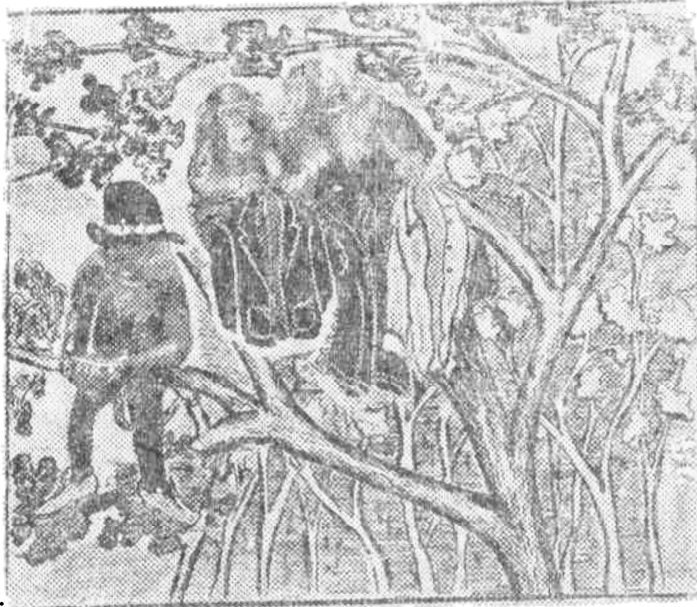
خانم دیگر پاک خودش را باخته بود. از جای بلند شد و در کنار اسمال روی صندلی نشست ولی همین که خواست دستهایش را بگردن اسمال حلقه زندناگاه صدای پائی بگوشش رسید هر اسان بسمت در دوید و شوهر خود را دید که از پله ها پائین می آید با عجله برگشت با اسمال گفت در زیر تخت خواب مخفی شود، اسمال رنگ از چهره اش پرید و سراسیمه خود را بزیر تخت خواب کشانید و پنهان شد ملوان وارد اطاق شد، کلاه خود را روی میز گذارد خانمش فوراً جلو دوید و دستهای را که باید تا لحظه ای قبل دور گردن اسمال حلقه زده باشد بدور کمر او پیچید و چند نوسه از لبان شوهرش گرفت اسمال جریان را از زیر تخت نگاه میکرد و آب دهانش را که از صدای «چلپ چلپ» بوسه ها روان شده بود قورت میداد، ملوان لباسهای خود را در آورد و روی تخت خواب دراز کشید اسمال هم که رسوائی را در چند قدم خود میدید از زور ترس بشویش افتاده و مانند کنه بزمین چسبیده بود

نیم ساعت بعد آهسته از زیر تخت بیرون آمد و دزدکی نگاهی روی تخت انداخت و چون از خواب بودن ملوان مطمئن شد خود را بخانم که او هم در کنار شوهرش خود را بخواب زده بود نشان داد آنگاه پا و رچین پا و رچین بطرف در اطاق رفت و آهسته در را باز نمود سپس روی خود را برگرداند و با اشاره با خانم خدا حافظی کرد و در حالیکه زیر لب میگفت (بر خرمکس معر که لعنت) راه اطاق خود را پیش گرفت تا تلافیش را بر سر ویلیام بیچاره در آورد.

چند روز بعد

اسمال از روزی که پاکشستی گذارده بود بجز آب هیچ چیز دیگری ندیده بود، خیلی مانده بود که با آمریکا برسد و قدری گردش کند، درخت ببیند، خیابانهای قشنگ و اتوموبیل های عالی را ببیند در این بین جمس رسید و اعلام کرد که سه ساعت دیگر کشتی با آخرین جزیره خواهد رسید و پس از دوروز توقف دوباره حرکت کرده سه روز بعد هم در بندر نیویورک لنگر خواهد انداخت

این خبر رmqی بود که در بدن اسمال و سایر مسافرین آمده همه خوشحال شدند. عده ای هم مشغول تهیه و تدارك شده لباس های خود را عوض مینمودند



ساعت درست ۱۱ را نشان میداد که جزیره ای از دور پیدا شد و همه به عرشه کشتی آمده مشغول تماشا بودند

این جزیره در مسافرت با کشتی چندان اهمیت نداشت و با اصطلاح مانند قهوه خانه های بین راه اصفهان و مشهد خود- مان بود بالاخره کشتی تما آنجا که میتواندست پیشرفت و لنگر انداخت

قایقها از بدنه کشتی بآب انداخته شد و مسافرین دسته دسته درون قایقها جای گرفته پاروزنان بطرف جزیره حرکت کردند اسمال نزد ویلیام آمد و گفت . معطل چی هسی ؟ ، زود باش بریم. ولی ویلیام از آمدن امتناع کرد و گفت شما بروید من همین جا میمانم ولی خواهش میکنم باز هم در این جزیره حواست جمع باشد مخصوصا مواظب باش از مرکز جزیره دور نشوی زیرا این جزیره معروف بجزیره « میمون » است و میمون های اینجا خطرناک هستند ، اسمال گفت بیخیالش باش. خدا ضامن دار و نگهداره سپس خدا حافظی کرد و بایک قایق بسمت جزیره حرکت کرد :

حمام آب سرد

موقعی که قایق حامل اسمال بجزیره رسید عده ای از بومی هادر کنار ساحل در قیافه مسافرین تازه وارد خیره شده بودند اسمال بدون اینکه محلی بآنها بگذارد از قایق پیاده شد و راه کناره را در پیش گرفت یک کیلو متر راه پیمود ولی هر چه پیش میرفت بجاهای ساکت و خلوت تری میرسید، عرق از سر و صورتش میریخت، فکر کرد فعلا برای رفع گرما از آب دریا استفاده کند بهمین جهت قدری باطراف نگاه کرد و سپس لباسهای خود را بیرون آورد و داخل آب شد قدری در آب دست و پا زد و از این «حمام آب سرد»

طبیعی لذت میبرد بالاخره دلش بجوش افتاد و ترس بر او مستولی شد از آب بیرون آمد و بسراغ لباسهایش رفت اما با تعجب دید که از لباسها و از کلاه خبری نیست ، قدری باطراف خود نگاه کرد بالاخره اثری از ملبوس خود نیافت و هراسان شده بدتراز همه میترسید یکی از مسافرین پیدا شده او را با آنوضع لغت ببیند آنوقت دیگر آبرویش میریزد. اول فکر میکرد ممکن است رفقاییش سر بسر او گذارده باشند ولی بعد با خود گفت خیر کار آنها نیست ناچار درحالیکه يك دستش را جلو خود گرفته بود بکاوش پرداخت و دردل بزمین و زمان بدمیگفت. ده دقیقه بدنبال لباس خود بهر طرف دوید دیگر داخل جنگل جزیره شده بود. درخت های تنومند سر بفلک کشیده آسمان را ناپدید کرده بود. چشمش جائی را نمیدید از عصیانیت تصمیم گرفت اگر دزد لباس خود را پیدا کند باضامنندار (دخلمش را بیاورد!) در این افکار بود که یکمرتبه شیئی محکم از بالا پشتش خورد و دنباله آن صدای جیغی بلند شد اسمان از ترس یکمرتبه از جای پرید و مضطربانه باطراف خود نگاه کرد و چون اثری از کسی نیافت وحشت زده قلبش به طپش افتاد. میخواست با همان حال بکشتی برگردد. با خود میگفت بر پدر مردم آزار لغت در این اثنا دوباره جسم سنگین دیگری بهغزش خورد که سرش کیچ رفت و متعاقب آن باز صدای جیغی برخاست اسمان این مرتبه سرش را بالا کرد و ناگه از ازدیدن منظره ای برجای خشک شد .

میمونی بالای درخت نارگیل درحالیکه کلاه مخملی اسمان را بر سر گذارده بوده و مرتبا و رجه و رجه میگرد نظر اسمان را جلب نمود در شاخه دیگر دو میمون لباس های او را آویزان کرده بودند اسمان نزدیک بود سگته کند ولی بخود جرأت داده و با اشاره از میمون ها تقاضای کلاه و لباس خود را نمود بالاخره پس از نیمساعت کلاه و لباس او بدستش رسید و با عجله آن را پوشید و با شتاب از آن محل دور شد؛

ایرانی پر جرات است

اسمال سخت بهن و هن افتاده و از دستپاچگی فراموش کرده بود دکمه های شلوارش را ببندد بالاخره بچند نفر از دوستانش برخورد کرد و جریان واقعه را با آب و تاب تمام برای آنها تعریف نمود یکی از رفقا باو تکلیف کرد که برای گردش بوسط جنگل بروند ولی اسمان اظهار خستگی نمود و گفت من باید قدری استراحت کنم . یکساعت بعد حاضرم باو بلیام و تومسه نفری بگردش در جنگل بپردازیم خلاصه اسمان بکشتی بر- کشت و بلیام را با هزار من بمیرم و تومبیری حاضر نمود که از فرصت استفاده

نموده ساعتی را در جزیره میوه‌نهارگردش کنند سرانجام خواهش اسمال موردقبول ویلیام واقع شد و یکساعت بعد از ظهر پس از صرف نهار از کشتی بساحل آمده بجانب جنگل روی آوردند

مناظر زیبایی جنگل برای آن دو خیلی جالب و تماشایی بود بطوری که هر دو معوتماشاکردیده هدف خود را فراموش نموده و بلا اراده پیش میرفتند. اسمال درحالیکه از دیدن وضع جنگل در قیافه اش آثار وهم و ترس دیده میشد ویلیام را مخاطب قرار داده: «گفت ویلی جون؟ این همه درختهای باین بزرگی رو کی کاشته؟» ویلیام جواب داد این درختها طبیعی است و هر کدام بمدها سال قبل تعلق دارد. اسمال دستش را دراز کرد و یک شاخه از درخت را شکست و شروع کرد بادندان پوستهای آنرا کنندن در این اثنا ناگهان صدای پائی از پشت بگوششان خورد.

همین که روی خود را برگردانیدند یک دختر سبزه روی لغت که فقط با پارچه‌ای سینه خود را پوشانیده بود رو بروی خود مشاهده نمودند، ویلیام از ترس رنگ و روی خود را باخته بود و میخواست اسمال را تنها گذاشته فرار کند ولی اسمال بدون هیچ ترس و وحشت اول قدری سراپای او را اندازه کرد سپس قدری کلاه مخملی خود را در پیشانی کشید و با لبخند گفت یا حق؟ رسیدن بخیر، جیگر تو برم. لامصب تا حالا کجا بودی؟ ویلی جون؟ می شناسیش؟ تو بگیری خیلی به «لیدا» شباهت داره؟

دخترک که تا آن موقع بحرفهای اسمال گوش میداد ناگهان چند قدم بعقب برگشت و در میان علفها و بیابان شروع بدویدن کرد و از دیده آن دو ناپدید گردید، این حرکت دخترک سبزه رو هر دوی آنها را مبہوت ساخته بود بطوری که تا چند دقیقه بی یکدیگر خیره شده و با تعجب بصورت هم نگاه می کردند. بالاخره ویلیام گفت اسمال بنظر من این دخترک رفت که خبر بدهد، بیا زود از این محل فرار کنیم و گرنه بچنگ اهالی اینجا اسیر خواهیم شد اسمال از این حرف ابتدا قدری هراسان شد ولی از آنجا که ایرانی‌ها تا اندازه‌ای پرجرات هستند بخصوص این دسته که اصولا شب و روز با حوادث تلخ و شیرین دست بگریبانند ویلیام را مخاطب قرار داده و بالحن دلیرانه گفت، عجب آدم ترسوئی هستی کسی که از یک زن بترسه هیکلش واسه لای «جرز» خوبه آخه مرد حسابی تو که انقزه بزدلی مگه مجبوری بیای تو جنگل، من نمیدونم شماها چطور سر بازی میکنین! تا یک تقی به توفی بخوره پارو میزارین فرار، حالا واسه اینکه بدونی ما از این چیزها باکی نداریم همین جا وایمی سم به بینم کدوم بی معرفتی می

تونه بمن بگه بالای چشمت ابروس! ویلیام از حرفهای اسمال شرمنده شده و نمیتوانست حتی يك كلمه هم جواب بدهد ناچار تسلیم شد و هر دو شروع بقدم زدن در جنگل نمودند

سیاه پوستان بی معرفت!

يك ربع گذشت ولی از کسی خبری نشد بالاخره اسمال بویلیام گفت: دیدی رفیق می ترسیدی؟ از قدیم گفتن: ترس بسرخاله مرگه! اصلن هر که گیر ما میافته زپرتی و وارفتس: من خیال میکردم این ینگه دنیا ئیها که انقزه بمب و توپ و تفنك اختراع میکنند افلن یخورده دل و جرات هم دارن اما حالا میفهمم که بمبها روول میکنند و اول خودشون دو تا پادارن دو تا دیگم قرض میکنند و میزنن بچاك!

ویلیام که از حرفهای نیشدار و دوپهلوی اسمال زیاد ناراحت شده بود گفت: تو بی همه اش بمن متلك میگوئی در صورتیکه خودت میدانی من جز خوبی چیز دیگری برای تو نمیخواهم حالا اگر موافقی قدری کنار آن نهر استراحت کنیم و بعد هم برگردیم بساحل زیرا ممکن است رفقا باز بتشویش افتاده و بتعقیب ما بیردازند اسمال موافقت کرد و هر دو بکنار نهر آمدند ویلیام بعد از آنکه فهمید جانوری مزاحم آنها نخواهد شد با خیال راحت روی سبزه ها دراز کشید و اسمال هم از درخت تنومندی بالا رفت و دقیقه ای بعد در میان صدای خرخر ویلیام بخواندن غزل شروع نمود. هنوز دقیقه ای از خوانیدن ویلیام و خواندن چند بیت غزل اسمال نگذشته بود که چهار نفر سیاه پوست باتفاق همان دختر از دور بیدار شدند اسمال بمحض دیدن آنها صدایش را قطع کرد و فوراً از درخت پائین پرید و بالای سر ویلیام آمد و او را صدا کرد ویلیام که خواب شیرینی را طلی میکرد غلٹی زد و دوباره بخواب رفت اسمال که خطر را صدق می خود میدید با عجله چند تکان محکم به ویلیام داد و گفت: - ویلیام؟ ویلیام؟ . بلن شو او مدرن . پاشو الان میرسن؟ پنج نفر دارن میان؟

- بمن چه خودت جوابشونو بده

- اه . عجب نفهمیه .. چی چی جوابشونو بدم . پاشو خودتو بخواب
زنن؟ اگه بلند نشی من الان فرار میکنم .

- بمن چه میخواهی برو، میخوای نرو

- اه؟ بی معرفت چرا اطفار درمباری؟ الان دارن نزدیک میشن

- بمن چه میخوام بخوابم

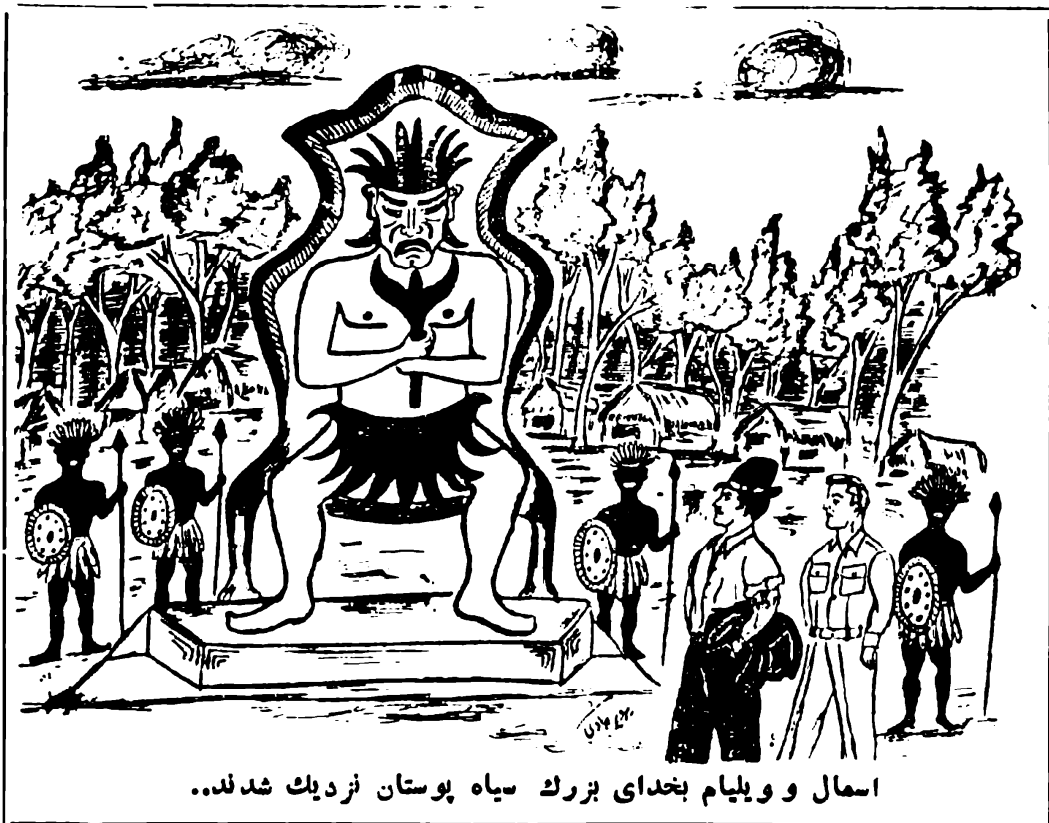
- انقزه بخواب تا جونت در بره؟ مام رفتیم زت زیاد، اسمال گیوه های

خود را ورکشید ولی همینکه میخواست فرار کند سیاه بوستان خود را باو رسانید و چهار طرف او را محاصره نمودند او که خود را در چنگال آنها اسیر یافته بود ایستاد و تن بقضای درد اولی چون میدانست و یلیام باعث گرفتاری او شده لذا لگد محکمی بشکم او زد که از خواب پرید و با دیدن آنوضع رنگ چهره اش را باخت ، آهسته برپا ایستاد اسمال منتظر بود که از طرف چهار نفر سیاه بوستان با آنها حمله بشود ولی تا بقیافه هر یک نظر می انداخت آنها بحالت احترام تا کمر خم میشدند و دستها را بمنظور اداء سلام برسینه مینهادند این عمل برای اسمال بی اندازه غیر قابل قبول بود ولی در دل فکر میکرد که ممکن است اهالی این جزیره با تعارف انسان را قطعه قطعه کنند ، و یلیام رو با اسمال کرد و گفت حالا تو که جرات داری بیفت جلو ، او هم نگاهی بدخترک کرد و با تسمی که معلوم بود التماس میکند گفت :
 - از کدام طرف بریم ؟ سیاه بوستان بدون کوچکترین حرفی همچنان خبردار ایستاده و باو نگاه میکردند ، اسمال دوباره گفت . چرا منو نگاه میکنین ؟ گفتم اگه میخواین مارو بیرین پس چرا عطیلین از کدوم طرف بریم . باز آنها کمترین عکس العملی دیده نشد ؛ سه باره اسمال در حالیکه صدایش را بلندتر کرده بود گفت :

- ده ! مگه ، زبون سرتون نمیشه چرا جواب نمیدین ؟ گفتم از کدوم طرف باهاس بریم ؟ ولی باز هم جز سکوت چیزی از آنها دیده نشد ؛ بالاخره حوصله اش سر رفت و رو بو یلیام کرد و گفت عجب سیاه بوستهای بی معرفتی هستن : حالا که اینا جواب نمیدن بیا بریم ، دست و یلیام را کشید و براه افتادند ؛ بعضی حرکت پشت سر آنها دخترک و بعد هم سیاه بوستان براه افتادند ؛ اسمال از این عمل سیاه بوستان ناراحت شده بود بخصوص آنکه گاهی نیزه دراز یکی از آنها بیازوی چپش میخورد و میدانست منظور این پنج نفر اینست که باید از سمت راست یعنی نزد رئیس قبیله بروند . اسمال تصمیم گرفت بعضی رسیدن پیش رئیس قبیله هفت هشت نفر را با ضامنندار « کارتی » کند تا آنها دیگر بمردم صدمه و آزار نرسانند ؛ بالاخره پس از ده دقیقه از دور مجسمه خدای بزرگ آن قبیله پدیدار شد و لحظه ای بعد نیز اسمال و یلیام در مقابل سه نفر سیاه بوست که سرو صورت و سینه خود را بطرز عجیبی خط و خالی کرده و قیافه یکی از آنها نشان میداد که رئیس قبیله میباشد ایستادند سپس عده ای سیاه بوست در مقابل بت بزرگ برقص درآمده و شادی میکردند

انتخاب سلطان

قبل از همه دخترک سبزه روجلوی رئیس قبیله خم شد و چند کلمه با زبان بومی صحبت کرد ؛ آنکاه رو بو یلیام نمود و گفت رئیس ما بشما خیر مقدم
 اسمال در نیویورک



اسمال و ویلیام بخدای بزرگ سیاه بوستان نزدیک شدند..

میگوید! ویلیام و اسمال از شنیدن این کلمه در جای خشک شده و لحظه‌ای بصورت یکدیگر خیره شدند چه آنها خیال میکردند بعضی رسیدن هریک خوراک چربی برای افراد بومی خواهند شد همچنین بعیریشان افزوده شد که دیدند دخترک زبان انگلیسی خوب صحبت میکند لذا ویلیام گفت ما هم از اینکه جناب رئیس نظر لطفشان شامل حال ما شده خوشوقتم هنوز این جملات برای رئیس ترجمه نشده بود که یک هیئت ده نفری آندوراسر دست بلند کرده در معبد گاهه مقابل بت بزرگ بر زمین نهاده و در مقابل آن مجسمه گوه پیکر بخاک افتادند، پس از مراسم ستایش رئیس قبیله بر محل بلندی ایستاد و با صدای رسا ۵ دقیقه برای افراد خود نطق نمود آنگاه بدخترک اشاره‌ای کرد، منظورش این بود که جریان نطق را برای آندو ترجمه کند دخترک در حالیکه تبسمی بر لب داشت ویلیام و اسمال را مخاطب قرار داده گفت رئیس قبیله پس از ستایش بدرگاه بت بزرگ تذکر میدهد که چون همه ساله طی مراسمی سلطان جزیره تعیین میشود بنا بر این فردا بین دو نفر مهمانان گرامی مسابقه‌ای بعمل خواهد آمد تا یکی از آندو باین سمت انتخاب گردد، این کلمات مانند آب جوشیده‌ای بود که بسر صورت اسمال و ویلیام ریختند ولی چون هنوز آنها از ماجرای انتخاب سلطان چیزی نفهمیده بودند لذا اسمال از دخترک پرسید، منظورتون از انتخاب سلطان

صفحه ۲۸ — اسمال در نیویورک

چی چیه ؟ مگه این مملکت ! تا حالا سلطان داشته که فرزند میخوان انتخاب کنن ! دخترک پاسخ داد رسم این قبیله اینست که همه ساله از افراد سفید پوست و سیاحانیکه برای سیاحت باین جزیره وارد میشوند سلطانی انتخاب نموده و پس از یکروز سلطنت در میان هلهله و شادی بی نظیری او را با طرز فجیعی قطعه قطعه میکنند بنا بر این شما هم باید خود را برای فردا و شرکت در انتخاب سلطان آماده نمائید ، اسمال بشنیدن این حرف رك مره یش بلند شد و بالهن تندی گفت ، اولندش که ماسیاح نیسیم مسافریم دومندش که يك پدری از شون در بیارم تا خودشون بگن ابواله . سومندش میخواستم بپرسم که چطور تو اینجا اومدی ؟ دخترک گفت ماجرای خودم را بعد برای شما تعریف خواهم کرد فعلا حرفی نزنید که رئیس بطرف ما میآید . رئیس نزدیک شد و بادست اشاره بدخترک کرد که در کاخ « آلاچیق » برای صرف غذا بروند اسمال از دیدن قیافه رئیس خیلی شکار بود زیر لب قرقر کنان با اتفاق و یلیام که خود را پاك باخته بود و دخترک بطرف اطاق مخصوص رئیس براه افتادند .

سرگذشت دخترک

و یلیام رنک و رویش مانند برف سفید شده و در کنج آلاچیق خزیده بود اسمال هم چمپاته زده ، در حالیکه سبیلهای خود را تاب میداد بفکر فرو رفت ، چند دقیقه بسکوت گذشت بالاخره و یلیام لب بسخن کشود و گفت تمام این بلاها را تو بسر ما آوردی هی گفتی امریکائیا کم جرات هستند و وایرینها خدای شجاعت . حالا کو آنهمه شجاعت که دقیقه بدقیقه دم از آن میزدی پس چرا با آنهمه مردانگی اینگوشه نشسته بفکر فرورفته ای ؟

اسمال که اخمهایش از حرفهای و یلیام درهم رفته بود جواب داد . هر کاری راهی داره آدم نباهاس خودشون نفهمیده تو چاه بنده ازه ، توهم شدی انگلیسا که آدمو تیر میکنند و خودشون میرن عقب ؟ این هندونه هازیر بغل مانمیره اما اگه یغورده حوصله کنی بامید حق همه کارها را روبرا میکنم فقط و یلیام جوابی که در پاسخ حرفهای اسمال داد گفت تا به ببینم

هر دو ساکت نشسته و با انتظار پیش آمد بودند که دخترک وارد شد و تبسمی که بر لب داشت آنها را متوجه خبر خوشی نمود و یلیام برخاست و مضطربانه گفت به بخشید خانم از دوستان ورققا کسی بکمک ما اینجا نیامده دخترک پاسخ داد : خیر ولی شما خاطر جمع باشید برای کمک بشما بنده خودم حاضرم فقط از شما خواهش میکنم خونسردی را از دست ندهید

و هرچه که من گفتم عمل نمائید اسمال از شنیدن صحبت های دخترک از جای برخاست و بلا مقدمه گفت.

خدا سایه شمارو از سر ما کم نکنه شما به این پسره نیگناه نکنین این يك آدم ترسو و بی بخاری است . نو کرتون هرچی دستور بدین از جون و دل اطاعت میکنه .

و یلیام که خیره خیره با اسمال نگاه میکرد اوقاتش تلخ شد و چیزی در پاسخ اسمال نگفت در این موقع دخترک سرش را از آلاچیق بیرون آورد و قدری با اطراف نگاه کرد بعد از اینکه خاطر جمع شد کسی مزاحم آنها نمیشود داخل شد و گفت میخواهم در پاسخ ستوال شما که پرسیدید من چطور اینجا آمده ام توضیحی بدهم

من از اهالی مکزیك هستم شش سال قبل با مرد سیاحی ازدواج نمودم، این مرد سیاح که بعداً معلوم شد یکی از جاسوسان انگلیسی است و با سم سیاح برای کشور خود جاسوسی میکنند اغلب کشورها را گردش کردیم من جمله سال قبل با این جزیره که تحت الحمایه امریکاست آمدم او در اثر خراب کاری و جلب نظر اهالی اینجا نسبت بدولت متبوعه خود و روشی که پیش گرفته بود از بین رفت و از آن بیعدمت بدستور رئیس جزیره که يك مرد خود خواه و خطرناک و دارای موهای بور و اندامی بلند است در اینجا تحت نظر میباشم البته فراموش نشود رئیس این جزیره با رئیس قبیله فرق میکنند، در این مدت من خوب فهمیدم که چگونه این مرد سیاستمدار توانسته بومیها را تحت نفوذ خود در آورد و از تسلط خود منافع بیشماری عاید دولت خود نماید ، یکی از طریقیکه این مرد بوسیله آن قید بندگی را بگردن بومیها این جزیره افکنده همانا تشویق اهالی به بت پرستی و رسوم بی مغز قدیمی بومیان است و من عقیده دارم ..

اسمال که بسخنان دخترک گوش میداد یکمرتبه در میان صحبت او پرید و گفت . این لامصب حالا کجاست . بمن نشونش بده تا بانیش چاقو تیکه تیکه اش کنم .

دخترک ادامه داد و گفت محل اقامت او در يك کیلومتری واقع است و اینک در بستر راحت غنوده و این آقا تراشی ها هم اثر فکر خراب اوست شما غصه نخورید فردا برنامه کار را من اجرا خواهم کرد .

ماریا و کوکو

و یلیام سری بعلامت تشکر تکان داد و لبخندی از شوق بر لبانش نقش

بست ، اسمال هم که ازدیدن دخترک و طرز ادا و اطوار او آب ازدهانش راه افتاده بود خنده‌ای کرد و گفت - راسی مامانی اسمتو بمانگفتی میدونی که مادیکه از این بیعد باهم نداریم ؛ دخترک گفت اسم حقیقی من «ماریا» است ولی در اینجا مرا بنام «کو کو» مینامند اسمال با تعجب پرسید . کو کو؟ به چه اسمی آدم از شنفتنش هوس کو کو میکنه من عقیده دارم اسمتو نیمرو بذاریم واسه اینکه من به نیمرو خیلی علاقه دارم ولی خوب کو کو هم بدنیس ؛ بقول بچه‌ها در بیابون لنگه کفش کهنه غیمته ، حالا کو کو جان بگو بینم اینجا عرق مرق پیدا میشه ، ویلیام از حرفهای اسمال عصبانی شده بود گفت : نه اینجا هیچی پیدا نمیشه وقتی به نیویورک رسیدیم من هر چه خواستی برای تو تهیه میکنم در اینموقع اسمال هم معطل نکرد یک شیشکی بست و سپس گفت برو خدا پدر تو بیامرزه شما آمریکائیا همش به آدم وعده میدین تازه کاشکی از صدها به یکیش وفا کنین خلاصه از اینها گذشته تورو بچون هرچی لوطیه دیگه پیش ما از این «دو» ها نیا وانقره «پز» نده هر وقت رسیدیم به نیویورک و تو عشق مارو جور کردی آنوقت یک مرید داری اونم اسمال نوکرته !!

ماریا که بجز حرفهای آندو با علاقه زیادی گوش میداد گفت از اینها گذشته حالا برای شما غذا میآورند اگر چه مطبوع نیست ولی با اشتیاق میل کنید که آنها بدشان نیاید شما هم آزادید و همه هم بشما احترام میکنند؛ هر کجا میخواهید بروید ، گردش کنید از نزدیک با بومی‌ها تماس بگیرید منم با اتفاق شما خواهم آمد ، ویلیام گفت خیر من خسته‌ام اینجا دراز میکشم شما بروید وزود برگردید تا نقشه فردا را طرح کنیم اسمال دستی بسیلهاش کشید و کلاه مخملی‌اش را تاپیشانی پائین آورد و گفت : ماری جون من واسه گردش حاضرم ضامن دارم راهم ورمیدارم که اگر کسی بهت نگاه آچپ بکنه دخلشو بیارم .

بالاخره ماریا از جلو واسمالهم پشت سرش از آلاچیق بیرون آمدند و پس از گذشتن از برابر چند نفر نگهبان داخل سبزه‌ها و درختان جنگلی شدند .

یاد آب کرج بخیر!

ماریا آهسته پا برمیداشت و پس از چند قدم بعقب بر میگشت و دوباره ادامه میداد بیش از ۵۰۰ قدم نرفته بودند که استخری پیدا شد و ماریا دعوت نمود تا لحظه‌ای در کنار استخر بنشینند اسمال که ازدیدن آن مناظر بیاد فرح‌زاد و آب کرج خودمان افتاده بود اول خودش در کنار استخر

اسمال در نیویورک



روی زمین نشست و بعد هم ماریا را دعوت بنشستن نمود ماریا از این بی احترامی اسمال خیلی ملول شد ولی از شنیدن این کلمه که اسمال ادا کرد و گفت جیگر جون بشین . بمولا بد خواه تو درب و داغون میکنم قدری قیافه اش باز شد و مقابل اسمال روی زمین نشست . اسمال چند ریک برداشت و در آب انداخت بعد سر صحبت را با ماریا باز کرد و گفت :

این ویلیام رفیق ما خیلی سرخوبیه اما يك عیبی داره زیاد ترسوست تو نمیری صد دفعه بهش گفتم آدم باهاس دل داشته باشه همون وقتی که شما او مدین و در رفتن دستپاچه شده بود گفتم نترس اما چندتا فحش هم پشت سر شما دادم ایشاله که می بخشین ! ماریا که حراهای اسمال را با حرکت دست تشخیص میداد با سر تشکر کرد و گفت من از شما خیلی خوشم آمده شما ورزیده و پر جرأت هستید (اختیار دارین این فرمایشتا کدونه چوب کاری میفرمائید) بنا بر این قسمتی از برنامه فردا را اکنون بشما یاد میدهم (بفرمائید خدا از خواهری کمتون نکنه !)

نقشه فرار

ماریا ادامه داد و گفت فردا بوسیله من از شما دو نفر یکنفر بسمت سلطان جزیره انتخاب خواهد شد ولی چون من میدانم شما بهتر میتوانید

نقشه را عملی کنید کاری خواهم کرد قرعه بنام شما بیفتد ولی این را هم بدانید که يك تازیانه از دست من نوش جان خواهید کرد (تازیانه که سهپله دشنه هم از دست شما زهرماره یکنم) چون من تازیانه را بدستور رئیس چند باردور سرمیگردانم و در حالیکه عده ای بومیها مشغول رقص میباشند محکم بر سر شما فرود میآورم و بدین ترتیب شما باین سمت انتخاب شده اید و بلافاصله لباس سلطنت بر شما پوشیده خواهد شد و تا فردا همان موقع هر امری بفرمائید اجرا میگردد ولی بعد هم با تشریفات مخصوصی باید توسط چند نفر بومی قطعه قطعه شده در دریا خوراک ماهی ها شوید! اسمال از شنیدن جمله آخر چشمهایش باز شد و هراسان گفت:

— بابا ایواله راس راسی که دستخوش عجب میخواهی بما کمک کنی ماریا خنده ای نمود و ادامه داد. صبر داشته باش من نمیگذارم کار بآنجا بکشد پس از اینکه لباس سلطنت بتس کردید در مقابل بت اعظم ایستاده چند عریبه محکم میکشید آنوقت است که هر دستوری بدهید فوراً اجرا میشود.

اسمال پرسید مثلاً چه دستوری بدهم ماریا جواب داد مثلاً اول دستور بدهید سر رئیس سیاه بوستان را ببرند.

اسمال از تعجب شاخ در آورده بود سؤال کرد - چگونه ممکنه؟ اما ماری جون الحق که چه جنس نخاله ای داری بمولا من باهاس بیام بپیش تو لنگ بندازم.

ماریا تبسمی کرد و گفت ولی نقشه تا اینجا تمام نمیشود بلکه دستور میدهی تا وسیله شکار را فراهم آورند آنگاه باتفاق من و دوستت و بلیام از این نقطه دور میشویم بقیه کارها بامن.

اسمال که از طرح نقشه خوشش آمده بود گفت نو کرتم مثل ریک! عجب نقشه ای کشیدی بذار لبا تو ماچ کنم - در اینوقت از جا پرید و با دو دست سر ماریا را جلو کشید و یک ماچ محکم از لبانش گرفت ولی یکمرتبه متوجه شد که این عمل زننده بود، در حالیکه در قیافه اش اثر ناراحتی هویدا بود گفت ماریا معذرت میخواهم. خوب حالا دیگه من و تو باهم این حرفها رو نداریم اگه دلخوری تو هم یک ماچ بمن بکن اونوقت حساب بی حساب... بعد ادامه داد: راستی یه شعر بلتم؟ خیلی خوبه اجازه بده واست بخونم در این موقع یکوری خوابید و سرش را روی پای ماریا گذاشت و کلاهش را تا روی چشم پامین کشید و پس از آنکه سینه خود را صاف کرد شروع بخواندن نمود.

« گل‌کندم ، گل‌گندم مرا کشت
 قشنگی دختر مردم مرا کشت »
 ماریه ماری منوخواسو من مارو!
 « خداوند! دلم يك جائی بنده
 همونجایی که ایوانش بلنده
 ماریه ماری منوخواسو من ماری رو!»

ماریا خنده‌ای کرد و دستی بصورت اسمال کشید و باو پیشنهاد نمود که به آلاچیق برگردند تا ویلیام را هم از نقشه خود مطلع سازند .
 هر دو از جای برخاسته بطرف آلاچیق روانه شدند

اسمال سلطان جزیره!

فردا در میدان مقابل بت بزرگ هیاهوی عجیبی پیا بود سیاه بوستان از همه جا بی خبر مشغول نواختن طبلهای شادی بودند رئیس قبیله و همچنین رئیس جزیره یعنی همان مرد موبور امریکائی حضور داشت . در قیافه او همه چیز خوانده میشد. او این آداب را از اینجهت بوجود آورده بود که بیگانگانیکه باین جزیره قدم میکنند از سرانجام قطعه قطعه شوند تا کسی نتواند از اوضاع آنجا خبری بدنیای متمدن ببرد . معلوم بود برای از بین بردن نفردومی در دل خود نقشه ای طرح میکنند زیرا اگر یکی از آندو نفر فردا کشته شود باز هم یکی دیگر بجای خواهد ماند همچنین فکر میکرد چون این دونفر از کارگران بیسواد کشتی میباشند مجال است در برابر نقشه‌های او نقشه‌ای طرح کنند در اینموقع اسمال و ویلیام هر دو در حالیکه بدنشان لخت و کلاه‌های مخصوص بومی‌ها را بسر داشته‌وهر کدام نیزه‌ای در دست گرفته بودند بوسط میدان آمدند. مراسم معموله بجای آورده شد رئیس قبیله با اشاره دست ماریا را برای انتخاب سلطان و زدن تازیانه بوسط میدان فرستاد در اینوقت همه ساکت شدند و ماریا پس از چند دور چرخیدن تازیانه را محکم بپدن اسمال نواخت بطوریکه اسمال از شدت درد فریادی کشید و گفت آخ لامصب سوختم و صدای هورا و هممه بومیان فریاد او را در خود محو نمود . يك لحظه بعد لباس زیبائی بتن اسمال پوشاندند و او برای ۲۴ ساعت سلطان جزیره گشت

آهای نفس آتش!

اسمال که دل پری از رئیس قبیله و بخصوص رئیس جزیره داشت بلا فاصله جلوی بت بزرگ تعظیم کرد آنگاه روی خود را بجمعیت نمود و فریادی کشید و گفت :

آهای نفس کش!.. برین تمام اهل جزیره روبگین اینجا جمع بشن
يك دستور فوری دارم! پس از آنکه اهالی جزیره در میدان گرد آمدند اسمال
يك عربده محکم دیگر کشید و گهت آهای بومیها منکه سلطان شاهستم
بمولا بدتونو نمیخام. تو این جزیره يك بدخواه دارین اونم حاجی تون خوب
میشناستش! این بی معرفت موبور از گرده شماسواری میگیره تا خودش تو
ناز و نعمت غلت بزنه! تا حالا هرچی بشما گفته وعده بوده تا صدسال دیگم
باز وعده میده یا اله همین الان دستوپاشو ببندین تا بهتون بگم.

فورا عدهای دست و پای رئیس جزیره بخت برگشته را گرفته و بسا
طنابی محکم بستند، اسمال بار دیگر فریادی کشید و گفت حالا باون
درخت وارونه آویزونش کنین تا هرچه مال مفت شمارو خورده بالا بیاره؟ فوراً طبق
دستور او اینکار را کردند بیچار رئیس جزیره هرچه فریاد میزد غلط کردم
شکر خوردم دیگه از اینکارها نمیکنم کسی بهر فهایش گوش نمیداد بالاخره
اورا وارونه بدرختی آویختند ولی او حاضر نبود آنچه که بالا کشیده بود
پس بدهد

در این موقع اسمال عربدهای کشید و دستور داد آنقدر باو تازیانه بزنند تا
بمیرد. خدا روز بد نصیب گرك بیابان نکند ۵ نفر بومی بنا بدستور سلطان!
بجان آن بیچاره افتادند و لحظه ای بعد جسد بیجان رئیس جزیره بر بالای
درخت معلق و بی حرکت آویزان بود، اسمال از اینکه برای اولین مرتبه
او امرش مورد اجرا قرار میگیرد خوشحال بود، ویلیام هم از دیدن این
منظره بحیرت فرورفته گاهی به ماریا و زمانی با اسمال نگاه میکرد. همه
بجانب سلطان چشم دوخته بودند که یکبار دیگر صدای عربده اسمال
بلند شد. آهای نفس کش. زود باشین تیرو کومونو حاضر کنین میخام برم
بشکار، يك دقیقه بعد چند تیرو کمان جلوی اسمال گذاشتند و او هم سه عدد
را انتخاب کرد یکی بماریا و یکی بویلیام و یکی راهم خودش برداشت سپس
بافر یاد گفت آهای بی معرفتا غذای مارا حاضر کنین تا از شکار برگردیم هیچ
کس هم حق ندارد از این میدون خارج بشه.

سرها همه بتعظیم در مقابل اسمال خم شد و هر سه بدون کوچکترین
مانعی راه جنگل را پیش گرفتند.

کشتی در چه حال است

پنج دقیقه راه بيمودند دورنمای میدان و مجسمه بت بزرگ و اهالی
قبیله که از قید زنجیر بندگی راحت طلبان آسوده گشته و دیگر در شهر خود
فرمانفرمای بیگانه نمیدیدند در بین درختان سربفلك کشیده جنگل ناپدید

شد ، ویلیام قلباً از این پیش آمد مخصوص استمداد و افکار بلند اسمال و طرز عمل او خشنود بود ولی از آنجائیکه اینگونه مردم باین زودبها حاضر نیستند بالای دست خود دستی بینند روی خود نمیآورد ولی پس از طی مقداری راه بالاخره بحرف آمده اسمال را مخاطب قرارداد و گفت : راستی کشتی در چه حال است ؟ اما مستراسمال خوب فرار کردیم ، اگر قدری سست میشدیم بدون شك جان سالم بدر نمیبردیم و فردا نیز جسد قطعه قطعه ما خوراك حیوانات دریائی میشد اسمال با اینکه خسته و عرق از سر و صورتش میریخت ناگهان از شنیدن این حرف رگهای گردنش راست شد و با اینکه سعی میکرد کمتر با ویلیام صحبت کند معهنذا بالهن تمسخر آمیزی جوابداد

– در شو بذار! قدرتی خدا يك گره رك تو بدنت پیدا نمیشه ! صدر حمت به سبب زمینی! مگه ما گوسفند بودیم که قطعه قطعه مون کنن بمولا چون تو نباشه بمرک ماری که از يك چطی و دکای مخصوص پیش من عزیز تره دونه دونه شو نو «ناکار» میکردم اما از همه اینها گذشته اصلا شما خیلی بی چشم و رو حسین روتونم از سنک پای قزوین سفت تره بدر من در او مده تا تو نسیم فرار کنیم.. ماریا از اسمال خواهش کرد فعلا صلاح در اینست که از جنگل خارج شویم زیرا ممکن است سیاه بوستان از نقشه ما مطلع شده دوباره مزاحم ما شوند ، هر سه بطرف ساحل با سرعت حرکت کردند

آدم با غیرت!

از دور ساحل پیدا شد و آنها بمحض دیدن کشتی با فریاد - های شادی بسمت کشتی دویدند ، مسافرین از دیدن آنها باستقبال آمده در حالیکه در قیافه همه آثار تشویش و نگرانی هویدا بود در فکار اسردست برداشته به باقی مسافرین که در انتظار بودند ملحق شدند چیزی که موجب تعجب مسافرین شده بود وجود ماریا بود که از همدیگر در باره او سؤال میکردند در این میان سرو کله جمس پیدا شد و از دیدن اسمال و ویلیام خوشحال شد دست در گردن آنها انداخته پس از روبوسی آهسته سرش را بیخ گوش اسمال برد و گفت : معلوم میشه با تیرو کمانها شکار خوبی؟! (بچنک آورده اید ؟ اسمال لبه کلاه مخملی را از پیشانی بالا کشید و جوابداد ؛ اولند بچشم خواهر و مادری نیگاش کن ، دوما حرف دهن تو بفهم و بزنی شیکار با با ته ! این دختره که میبینی «مت» منه سوما بگو ببینم چه وقت حرکت میکنیم ، چهار ما برای ماغذا چیزی درست کردین یا نه ؟ جمس خیال کرد منظور از «مت» راهنماست که آنها را با اینجا رسانیده لذا پرسید منظور شما را از «مت»

صفحه ۳۶ ————— اسمال در نیویورک

نفهمیدم؟ اسمال گفت واقعا که خیلی بیسواتی! «مت» یعنی «مترس» یعنی «نشمه» یعنی «سسك» یعنی «رفیقه» یعنی «معشوقه» حالا فهمیدی؟
 جمس ابروها را بالا کشید و گفت آهان فهمیدم معذرت میخواهم، سپس صورتش را بطرف دخترك برگرداند و درحالیکه تبسمی بر لب داشت تا کمرخم شده دست ماریا را گرفت و بوسید و گفت: ببخشید مادموازل بنده جمس هستم خیلی از آشنائی با شما خوشوقتم - ولی هنوز کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که اسمال یقه او را گرفت و يك کشیده آبدار بگوشش نواخت



اسمال یقه جمس را گرفت و يك کشیده آبدار بگوشش نواخت..

جمس چند قدمی بعقب رفت و ای اسمال ول کن معامله نبود. کلاهدش را بر داشت کت خود را در آورد و بار دیگر یقه جمس را گرفت تا جمس آمد بخود نکان بدهد که چندمشت ولگد نوش جان کرد، بالاخره باوساطت و یلیام و چند نفر از مسافریں از ادامه زدو خورد جلو گیری شد. اسمال که حرکت نا- شایسته جمس به غیرتش بر خورده بود گفت لامصب نا کس دست مامان منو ماچ میکنی؟ بغیالت رسیده، من ازون بی غیر تا نیستم، این دفعه رو ببخشید مت اما اگه به دغه دیگه از اینکارا بکنی شکم تو سفره میکنم یا اله برو گمشو دزد ناموس!

جریمه هشت وسیلی ولگد

ساعت، چهار بعد از ظهر را اعلام کرد، و یلیام و اسمال و ماریا از در رستوران کشتی خارج شده وارد اطاق خود شدند ناگه با کتی روی میز نظر آنها را جلب نمود، و یلیام پا کت را باز نموده شروع بخواندن کرد

(آقای ویلیام و اسمال نظر باینکه بدون کسب اجازه مدت ۴۶ ساعت در جزیره « میمونها » غیبت داشتید و این عمل شما باعث ۲ ساعت تاخیر حرکت کشتی گردید و همچنین برخلاف قانون کشتی رانی زنی را همراه خود بکشتی آورده اید دیگر آنکه بگوش یکی از کارکنان کشتی بنام جمس سیلی زده و او را مضروب نموده اید بنا بر این مبلغ ۳۰ دلار باید بعنوان جریمه بصندوق کشتی پردازید ، قبض جریمه جوف اخطاریه است ضمنا يك برك بلیط بمبلغ ۳۰ دلار تا نیویورک از باجه ویژه دریافت دارید ، در صورت عدم توجه بمطالب فوق جریمه دو برابر اخذ خواهد شد) امضاء

اسمال پس از خواندن نامه سری تکان داد و بویلیام گفت : ۳۰ دلار بلیط قبول دارم اما ازون ۳۰ دلار دیگه بخورده هم بتو تعلق میگیره ، گور پدر مال دنیا بریم صندوق جریمه رو بدیم ولی بمرک تو تا اون شاهی آخر شو از حلقو مشون میکشم بیرون سپس رو به ماریا کرد و گفت :

– ماری جون تو اینجاشین تا ما بر گردیم هر دو از اطاق کشتی بیرون آمدند ، اسمال صورت جریمه را روی میز گذاشت و بعد خطاب بر رئیس گفت :

– آقای رئیس ۳۰ دلار پول بلیط درست . خواهش میکنم بفرمائید اون ۳۰ دلار دیگه مال چیه ؟ رئیس صندوق جواب داد ۱۵ دلار جریمه غیبت ۳۶ ساعته شماست ، ۱۰ دلار برای آنکه زنی را برخلاف قانون با خود بکشتی آورده اید ، ۵ دلار هم بابت سیلی و مضروب نمودن جمس است ، اسمال قدری فکر کرد و گفت همشو قبول دارم اما از این ۵ دلار بخورده تخفیف بدین ، رئیس پاسخ داد جریمه تعیین شده سیلی و مشت و لگد طبق قانون ۵ دلار است

در این موقع اسمال هم معطل نکرد بلافاصله يك سیلی جانانه بگوش رئیس زد و متعاقب آن چند مشت و لگد نیز حواله او نمود و بعد باخونسردی گفت «يك قبض ۵ دلاری دیگه هم صادر کنین!!»

حرکت به سمت نیویورک

مسافرین در عرشه کشتی گرد آمده و بادوربین های خود منظره جزیره را تماشا میکردند ؛ کشتی آهسته آهسته دامن آب های دریا را می شکافت و بسمت نیویورک پیش می رفت ؛ اسمال و ماریا و ویلیام هم به عرشه آمده و با دوربین ساحل جزیره را تماشا میکردند ؛ در ساحل سیاه پوستانیکه بدست اسمال پس از سالها مشقت و رنج آزاد شده و اینک در کنسار زن و اطفال خود بدون سرخر بزندگی ادامه میدادند اجتماع نموده و بافتنخار «يك نفر از مسافرین!» دستهارا بعلامت خدا حافظی تکان میدادند ؛ آری

ستمديدگان هنگاميكه مقدرات خود را بدست ميگيرند و در بالاي سر خود ديگر دست ستمگران و زورمندان را نمي بينند شادي ميكنند؛ پاي ميگو بندو آزادانه بر لبان گرم كودكان خود بوسه ميزنند ضمناً از آنهايكه براي آزادي همنوعان خود فداكاري كرده اند سپاسگذاري ميكنند؛ خلاصه در ساحل سياه بوستان برقص مشغول بودندو شادي ميگردندو دست هارا بافتخار يك نفر از مسافرين بعلامت سپاسگذاري و خداحافظي تكان ميدادند .

پيش از همه ويليام به اين صحنه خيره شده بودو از سوراخ تنك دور بين دنياي بزرگي را مشاهده ميگرد كه مردم آن با چشمان بي نور خود مانند عدسي همان دور بين دشمنان كوچك خود را هزار برابر آنچه كه هستند مشاهده ميكنند !

كشتي سرعت گرفته بودو كم كم منظره جزيره كه خاطره تلسخ و شيريني براي مسافرين بخصوص مسافر ما بجاي گذاشته بود از ديده ناپديد ميشد اسمال از اينكه يك مصاحب زيبا بچنك آورده بود خوشحال بنظر ميرسيد و مارياهم كه يك مرد بتمام معني در عمرش ديده بود آثار وجدو ضعف در چهره اش ديده ميشد ولي ويليام قياقه اش گرفته و اخمهايش درهم بود ، اسمال متوجه آن حالت دوستش ويليام شده براي فهميدن علت ناراحتی ويليام را مخاطب قرار داد و گفت، ويلي جون . چرا اوقات تلخه ؟ نكنه از دست من دلخوري ؟ اسمالو كفن كردي اگه دروغ بگي از من دلخور شدي ؟

ويليام لبخند زهر آگيني زد و جواب داد نه . چرا دلخور باشم . اتفاقاً خوشحال هستم ولي اين موضوع آخري معني دعوای تو و جس منو قدری ناراحت کرده است من نميخواستم بين تو و جس كه هر دو از صميمي ترين دوستان من هستيد اين جريان پيش بياید من عقیده دارم بايد اين كدورت هر چه زودتر بر طرف شود و شما باهم آشتي كنيد - اسمال با پشت دست دهانش را پاك نمود و گفت اي بابا خيال كردم كشتي ات غرق شده اين كه اوقات تلخي نداره بالاخره ميون دو تارفيق از اين چيزا فرا وونه . الآن برو جسو پيداش كن بيارش اينجا تا من صورتشو ماچ كنم اما ويلي جون خودمونيم توهم خيلي نازك نارنجي هستي . برو برو بگو جس بياد اينجا تا باهم آشتي كنيم ويليام خنده اي كرد و بسراغ جس از عرشه بسمت طبقه پائين براه افتاد . اسمال در حاليكه سرش را تكان ميداد روبه ماريا نمود و گفت : ماري جون ديدی؟ لامصب همه اين دعوها بالاي چشم و ابروی تو شد اما خوب عيبي نداره . حالا به چيزي از تو ميپرسم . اينارو كفن كردی ! راس بگو منو دوس داری يانه؟ مارياسرش را بعلامت مثبت تكان داد در اين موقع اسمال بدون

معطلی او را در آغوش کشید و پس از چند بوسه محکم گفت الهی درد و بلات بخوره تو سر اقدس! «مت» سابق من اون لادین پس از دو سال که جد منو کف دستم گذاشت ویدرمو در آورد آخر سر رفت با فتح اله ریخت رو هم ، انگار نه انگار دیگه اسمال زنده است حیف اون پولهاییکه خرجش کردم اما تو عوضش خیلی لوطی هستی ، سر تا پات معرفته (!)، خلاصه «رك» بگم خاطر خواتم . بچون همه لوطیها بی کم و زیاد درسته شهیدتم . ماریا که بعضی از کلمات رانمی فهمید فقط سرش را تکان میداد و در مقابل حرفهای او لبخند میزد، اسمال بار دیگر دستهارا دور گردن ماریا حلقه زد. ولی همینکه میخواست لبهایش را بلبهای او نزدیک کند سر و کله ویلیام و جمس پیدا گردید و باعث شد که اسمال از فیض بوسه محروم شود در این اثناء او هم همان لبها را برای صورت زبر جمس بکار برد و بمحض رسیدن آنها دو دستی کله جمس را جلو کشید و چند بوسه به لب و صورتش چسباند ! جمس با هزار زحمت خود را از دست اسمال بیرون آورد و گفت : امیدوارم که کدورتی بین ما نباشد اسمال هم جواب داد : نه رفیق ما از این چیزا زیاد دیدیم ایشاله که تو هم از دست ما «دمق» نشده باشی . بالاخره میان آنها آشتی داده شد و قرار گذاشتند شب را با اتفاق هم مشروبی آماده نموده و در همان سرشته کشتی چطول هارا با سلامتی یکدیگر خالی نمایند.

آخرین روز!

دو روز دیگر گذشت این آخرین روزی بود که کشتی پس از یکماه مسافرت درد ریا به مقصد میرسید و مسافرین خود را که همه انتظار ورود به نیویورک را داشتند در بندر پیاده میکرد.

اسمال این دو روزه جدی تر و گرم تر از همیشه کار میکرد و اغلب نهار را ۳ ساعت دیرتر صرف مینمود ، شاید علتش این بود که سرگرمی برای خود پیدا کرده و از عشق او اینگونه فعالیت میکند ، مسافرین مشغول جمع آوری اثاثیه خود بودند زیرا ۷ ساعت دیگر کشتی در بندر زیبای نیویورک لنکر میانداخت و آنها باید پیاده شوند ، همه از هم آدرس میگرفتند تا در نیویورک بسراغ هم بروند.

دهی را خوش است!

اسمال که از وجناتش معلوم بود خوشحال است نزد ویلیام آمد و گفت: ویلی جون من عقیده دارم این دم آخری لبی رو تر بکنیم بروی خورده مشروب تهیه کن تا منم مزه شو آماده کنم به جسم بگو بیاد سه چهار تانی چند تا گیلان

بز نیم . پیشنهاد اسمال مورد قبول واقع شد و پس از نیمساعت اسمال و ویلیام
و جمس و ماریا در اطاق بساط مشروب را گسترده و مشغول گردیدند؛ اسمال
گیلاس خود را پیایی پر میکرد و بسلامتی ماریاسر میکشید؛ کله‌ها از بازه
ناب گرم شده بود و هر يك به آهنگ مخصوصی آواز میخواندند...

اسمال پس از خواندن تصنیف «کتان کتانه» آخرین گیلاس را برداشت
و با صدای بلند در حالیکه میخندید گفت: رفقا دمی رو خوشه. بخورین بسلامتی
«پل پیروزی!» و بعد صدای خنده شدید آنها در فضا طنین انداز شد، جمس
با این که حالش خراب شده بود چشمهایش باز شد و از اسمال پرسید: پل
پیروزی یعنی چه؟..

او در جوابش گفت: بی معرفت پل پیروزی نمیدونی چی چیه؟ پل پیروزی
اونجاس که پایه‌هاش روی دوش مردم بدبخت ایرون قرار گرفته و شماها
واسه اینکه دنیارو «هورت» بکشین و شیکم کارد خوردتون پر بشه و
آتیش طمعتون خاموش بشه از روش رد شدین.

بعد اضافه کرد: راس راسی عجیب دنیا تیه تف بتودنیا، چقره این لنگه
دنیا تیا فراموش کارهسن. در این اثنا آب دهان اسمال در صورت ویلیام و جمس
بخش شد که مجبور شدند با دستمال پاک کنند!

بندر نما بجای گنبد نما!

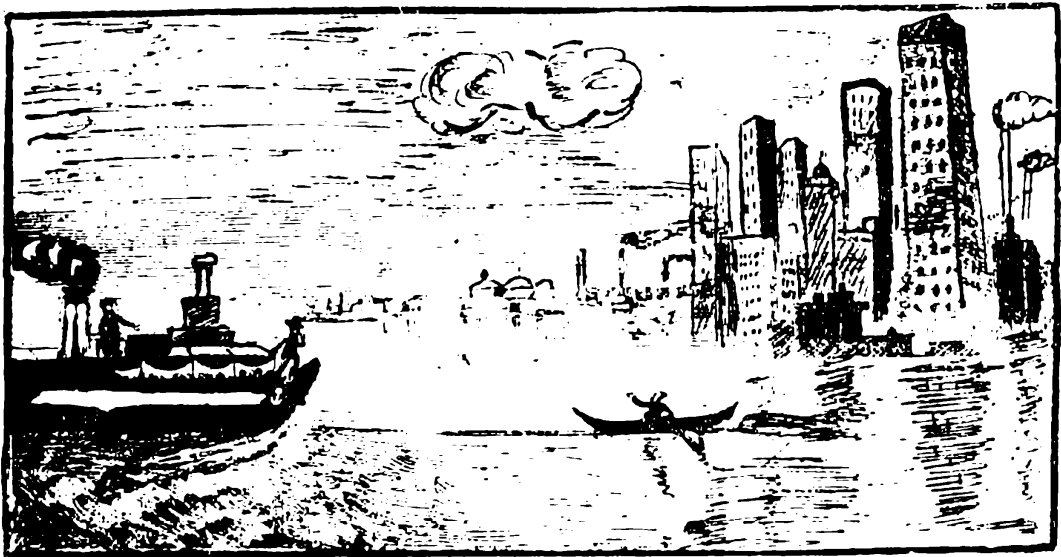
جمس و ویلیام برای انجام کار و تهیه مقدمات و بستن چمدان‌ها و جمع
آوری اثاثیه از اطاق خارج شدند، اسمال پس از آنکه لباسهای کارگری را
از تنش بیرون آورد و لباسهای خود را پوشید چمدانش را بست و دست ماریا
را گرفت، برای گردش و در ضمن خدا حافظی با دوستان از اطاق خارج شدند.
اسمال تقریباً مست شده بود گاهی در اثر تکانه کشتی و مستی باینطرف و
آنطرف میرفت، ماریا دستش را سخت گرفته از پله‌ها بالا رفتند اول بسراغ
کاپیتان کشتی آمدند. کاپیتان مشغول کار بود و از ورود آنها مطلع نشد
اسمال قدری بدستگاه‌ها ور رفت، سپس جلوی کاپیتان آمد و پس از آنکه
سلام کرد گفت!

آقای شوfer خسته نباشین ایشاء له تا یکساعت دیگه بشهر میرسیم؟
کاپیتان همچنان که مشغول بود جوابی نداد. اسمال دوباره پرسید: راسی آقای
شوfer بنظرم رادیات جوش اومده نیگردار بخورده آب بریز توش!
بازهم کاپیتان جوابی نداد، اسمال باز قدری بدستگاهها و رفت و بار دیگر
گفت، اگه یه وقت «استارت» نزنه یا مثلاً خفه کنه چطوری «هنسدل»
میزنین. بازهم کاپیتان جوابی نداد و همانطور بکار خود مشغول بود این مرتبه

اسمال شیکار شده دستی محکم بشانه کاپیتان زد و گفت : بابا شو فری
 که انقزه بادوفیس نداره خب مام مٹ تو شو فریم. دوساعته هی ازت میپرسم
 تو خود تو میزنی بنفهمی!
 کاپیتان سرش را بر گردانید و گفت: خیلی عذر میخوام متوجه نشدم
 سئوالی داشتید بفرمائید.
 اسمال گفت:

آهان. قربون آدم با معرفت. حالاشدی به آدم حسابی. میخوام ببینم
 شما وقتی «شاه فتر» میشکونین چطوری میرین فتراشو وا میکنین؟ یا
 مثلا اگه پولوس بیرین چه جوری عوض میکنین؟
 کاپیتان دهانش باز شد تا جواب اسمال را بدهد ولی یکمرتبه چشمش
 بندر نیویورک افتاد و گفت :

ملاحظه کنید آن بندر نیویورک است. اسمال دور بین کاپیتان را گرفت
 و پس از لحظه ای با خوشحالی گفت. اه بی فامیل راس میگه، ماریا بیایم
 برقا خبر بدیم و عوض «گنبد نما» بندر نما بگیریم. بعد باعجله از اطاق
 کاپیتان خارج شدند.



اسمال همینکه چشمش به بندر نیویورک افتاد به ماریا گفت یا ریم برقا خبر بدیم ...

در بندر نیویورک

کشتی بندر نیویورک نزدیک میشد، مسافرین همه مشغول تهیه و

صفحه ۴۲ — اسمال در نیویورک

تدارك پياده شدن بودند . ويليام در اطاق مشغول اصلاح سروصورت و تعويض لباسهاي خود بود كه اسمال با اتفاق ماريا وارد شد و خبر ورود را باوداد و ويليام باسماال گفت:

خود را آماده كن كه قبل از پياده شدن بايد براي دريافت دستور نزد رئيس مربوطه كشتي برويم زيرا مدت توقف ما وساير كاركنان كشتي در نيو يورك معلوم نيست.

وانگهي چون زمان جنگ است ممكن است دولت دستور حركت كشتي را براي حمل محمولات جنگي بدهد بنا بر اين ناگزيريم طبق امريه دولت حركت كنيم . اسمال در حالي كه چمدان هارا مرتب ميكرد جواب داد: ويليام جون بي خيالش . حاجيت باهاس دوسه ماه اينجا خستگي در كنه اما براي كسب اجازه و گرفتن حقوق حاضر يم بر يم . لحظه اي بعد هر دو نزد رئيس مربوطه آمده و پس از دريافت حقوق اجازه گرفتند تا يك ماه در نيو يورك بمانند مشروط بر اينكه هر وقت احضار شدند فوراً خود را معرفي نمايند اسمال كه چشمش بيولها خورده بود بشكني زد و از اطاق خارج شده ، ده دقيقه بعد كشتي در كنار بندر لنگر انداخت و چند قايق موتوري كه بوسيله چند افسر نيروي دريائي هدايت ميشد ب كشتي نزديك و مسافرين را بطرف ساحل حمل كرد .

منظره نيو يورك از دور بسيار جالب و تماشائي بود ، ساختمان هاي عظيم سر بلك كشيده . هر مسافر تازه وارد را ساعت ها ب تماشا و اميد داشت . كشتي هاي عظيم جنگي و ناو هاي هوايي ما بر در نيو يورك آماده حركت براي ميدان هاي جنگ بودند ، سر بازاها دسته دسته در حاليكه از اقوام و كسان خود خدا حافظي مينمودند بوسيله قايق در كشتي قرار ميگرفتند ، نيو يورك با آن همه جلال و جبروت در ميان فضاي غم و اندوه فرورفته و مردم آن در دل بچنگ افروزان نقرين مينمودند .

اسمال و ويليام و ماريا از قايق پياده شده راه اداره گمرك را پيش گرفتند سالن گمرك مملو از جمعيت بود ، در گوشه اي از سالن بمسافرين ورقه هاي گمركي ميدادند تا پر نمايند مامورين تمام لباس او نيفورم بتن و كلاه لبه دار بر سر داشتند .

ويليام هنگامي كه ميخواست از مامور مربوطه پرسشنامه گمركي دريافت دارد رو باسماال كرد و پرسيد: براي مارياهم بايد ورقه گمركي بگيريم؟ اسمال گفت: من ورقه خودمو بماري ميدم احتياجي نيست! ويليام گفت اسمال باز دري وري ميگوئي اينجا كه جزيره نيست از خود ماريا

پهرس بین نظر او چیست اسمال برگشت و دست خانم بغل دستی خود را اشتباه گرفت و محکم بطرف خود کشید بطوری که خانم مزبور ناگاه بزمین افتاد ، مردم متوجه او شدند اسمال پس از آنکه فهمید اشتباه کرده بروی خود نیارود و قدری اطراف خود را نگاه نمود و با کمال تعجب مشاهده کرد که ماریا ناپدید گردیده لذا با صدای بلند زد.

ماری.. ماری.. ماریا از ماریا خبری نبود او مانند آبی که بزمین فو رفته باشد مفقود شده بود مامورین از مشاهده حرکت اسمال جلو آمده یکی از آنها گفت خواهش میکنم قبل از ورود بسالن اخطاریه را با دقت مطالعه فرمائید و سعی کنید از مواد آن تخلف ننمائید. اسمال که از ناپدید شدن ماریا حواسش پرت شده بود با عصبانیت جواب داد. برو با خدا پدر تو بیمارزه. حالا اینم شوخیش گل کرده. بزار بینم ماری کجارفته.

مامور که بی اعتنائی او را دید گفت: اگر یکمرتبه دیگر اینطور رفتار کنید جلب خواهی شد ، اسمال از شنیدن این حرف ناراحت شد و با دست محکم بسینه مامور زد بطوری که چند قدم عقب تر نقش زمین شد و متعاقب آن گفت: نسناس مردنی میدونی من واسه ماری حواس ندارم هی اطفار در میاری، ویلیام جلو پرید و هر اسان با اسمال گفت: اسمال جان خوب نیست اینطور حرف میزنی زود برو از او عذر خواهی کن و الا کار بجایهای باریک خواهد کشید. اسمال جواب داد آخه بین من دارم پی ماریا میگردد این او مده سر خر شده، تو نمیری میخواستم ضامن دارو در بیارم ، بالاخره ویلیام با عذر خواهی سر و ته دعوا را جوش داد و قضیه بخیر گذشت ولی مفقود شدن ماریا بگوش مامورین رسید و چند نفر برای پیدا نمودن او از سالن خارج شدند .

جوان موبوری در حالیکه زیرا ب زمزمه میکرد گذرنامه و کارتها را بررسی میکرد و اثنایه مسافرین توسط دو نفر مامور دیگر بازرسی میشد. همینکه اسمال مورد بازرسی قرار گرفت از جیب او ضامن دار بیرون آمد و یکدقیقه بعد در حالیکه ورقهای ضمیمه آن شده بود ضامن دار را ضبط و اسمال را بجرم حمل اسلحه سرد؛ و به منظور هم زدن صلح (!) و ایجاد جنک ۵۰ دلار جریمه محکوم نمودند!

اسمال که از کم شدن ماریا متوحش شده بود موضوع ضامن دار هم مزید بر علت گردید بنا بر این بقیه ویلیام را چسبید و گفت: اگه ضامن دارو نگیری بهولا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. من میرم بینم این نا کس حرو مزاده کجا در رفت . سپس بطرف درب خروجی سالن آمد و خارج شد .

صفحه ۴۴ — اسمال در نیویورک

بدنبال معشوقه

جمعیت زیادی دررفت و آمد بودند. باربرها با چرخهای مخصوصی اثاثیه و محمولات را بگمرک انتقال داده و دوباره برمیگشتند مسافرین که ازهر نژاد و مملکت بودند بدنبال کالای خود وارد گمرک میشدند، صدای سوت کشتی‌ها و فریاد افسران نیروی دریائی بمنظور جمع آوری سربازان و دستورات دیگر آشوب عجیبی پیا کرده بود يك افسر گمرک مسافرین را راهنمایی مینمود و افسر دیگر در حالی که پیپی بر لب داشت حرکات مسافرین را در نظر میگرفت، اسمال باعجله خود را بافسر راهنما رسانید و با دستپاچگی گفت:

سرکاربه دختر موخرمائی سبزه رو اینجاها ندیدی؟ افسر مزبور که از شدت کار مجال جواب بمراجعین رانداشت بدون پاسخ همچنان بکار خود مشغول بود اسمال عصبانی شد و دوباره بجستجو پرداخت ولی کوچکترین نتیجه‌ای نگرفت بالاخره پس از نیمساعت خسته بگمرک مراجعت کرد و از شدت ناراحتی خطاب بویلیام گفت:

عاقبت دختره بما «نارو» زدورفت! اما که گیرش بیارم بچون تو نفلش می کنم. فعلا برو بریم، هردو چمدانهای خود را برداشته از سالن بزرگ خارج شدند.

آهای تاسکی!

شهر نیویورک هنگام شب بسیار تماشائی است ولی مسافرتازه وارد ما از فرط خستگی مجال تماشا را نداشت، هردو بوسیله يك استیشن که وابسته بنیروی دریائی بود از گمرک بسمت شهر حرکت کردند و در مقابل ایستگاهی توقف نموده پیاده شدند اسمال درحالیکه کت خود را یکجوری روی شانها انداخته بود از ماشین پیاده شد، ویلیام از دیدن اسمال با آن حالت متعجب شده آهسته گفت:

دوست عزیز لباس را درست بپوش چون اینجا مردم متمدن هستند! و دیدن این قیاقه باعث مسخرگی خواهد شد.

اسمال از شنیدن این حرف ابروها را درهم کشید و باعصبانیت گفت:
- بی رودرواسی بهت بگم از حالا اگه بخوای ایراد بگیری بمولا کلاهمون توهم میره ها. من تو مملکت خودم آزاد بار او دمدم. اینجا هم باهاس آزاد باشم برو بر گردم نداره.

ویلیام قدری ناراحت شد و در جواب اسمال گفت:

اسمال در نیویورک

- خیلی خوب پس سوار تا کسی بشیم و بهمانخانه برویم هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که اسمال با صدای نخرانیده رویک تا کسی که از نزدیکش عبور میکرد نمود و فریاد زد:
 - آهای تا سکی، نیگردار، تا کسی ایستاد و راننده که از شنیدن عربده و قیافه یک شخص خارجی مبهوت مانده بود در را باز کرده آنها را سوار نمود و حرکت کرد.

شاخ دارم یا دم!

راننده مقصد مسافرین را پرسید، ویلیام گفت هتل «والدرف آستریا» بعد اضافه کرد من درست از وضعیت این شهر اطلاع ندارم دوست منمهم ایرانی است و برای اولین مرتبه وارد این شهر میشود.
 راننده همانطور که به حرکت ادامه میداد در آئینه مقابل خود دزدکی بصورت اسمال نگاه میکرد تا اینکه پس از سه ربع ساعت تا کسی در مقابل هتل «والدرف آستریا» توقف نمود. اسمال بلافاصله دست در جیب نمود تا کرایه تا کسی را بپردازد ولی ویلیام دست او را گرفت و گفت:

- من حساب میکنم.

اسمال رك تعارفش بلند شده دست ویلیام را عقب زد و گفت:

- تو نمیری اگه بذارم بدی، مگه من و تو داریم؟

- بعدیک ده دلاری بطرف راننده پرتاب کرد و گفت:

- وردار باقیشو «اخ» کن معطل نشو.

ویلیام میدید از این کشمکش نتیجه ای حاصل نمیشود ساکت شد. راننده از روی کیلومتر کرایه خود را برداشت و بقیه را با اسمال پس داد ولی همانطور باو خیره نگاه میکرد تا اینکه اسمال متوجه شد و بالحن مخصوصی براننده گفت:

- خوب نگاه کن ببین میشناسی؟ بابا عجب رومی داری. مگه ماشاخ

داریم ماهم مٹ تو آدمیم بخورده هم بیشتر!

بالاخره ویلیام دست او را کشیده و از تا کسی پیاده شده از پله های

هتل بالا رفتند.

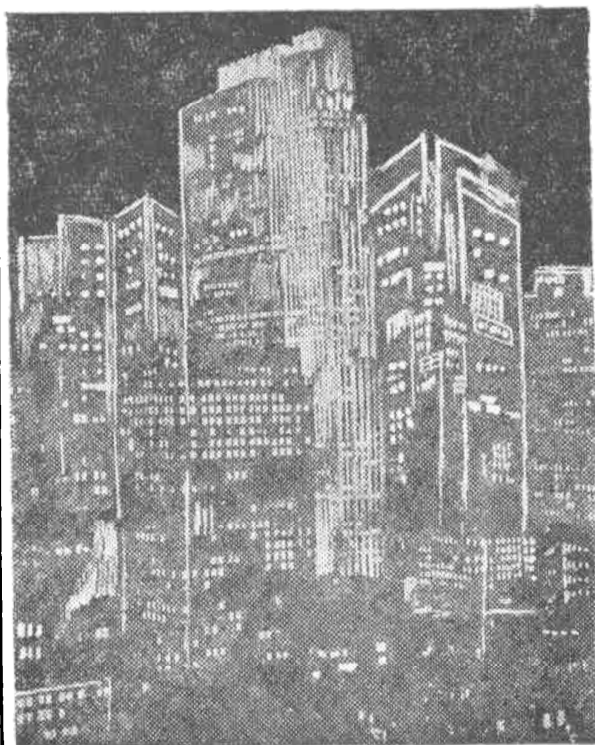
هتل والدرف آستریا

حالا قبل از اینکه مسافرین ما وارد هتل شوند قدری راجع باین

مهمانخانه که ۶ طبقه دارد در حدود جمعا ۲۵۰ نفر کارمند از مهمانان پذیرائی مینمایند با شما صحبت میکنیم:

در این مهمانخانه که چندین هزار نفر گنجایش دارد چند آسانسور مسافری را از پائین در مدت چند ثانیه با آخرین اشکوب میرسانند. اغلب کارکنان این مهمانخانه زن هستند و لحظه ای لبخند از لبانشان دور نمیشود. هر اتاق دارای حمام، روشومی، يك تختخواب - يك ميز تحریر، يك دستگاہ تلفن - يك قفسه بزرگ برای لباس و اثاثیه میباشد که يك مسافر را در مدت يكماه اذهر نیازی بی نیاز مینماید دفتر آن در اشکوب اول قرار دارد و در هر اشکوبی يك اطلاع وجود دارد که خانمی اطلاعات کافی در دسترس مهمانان و مراجعین میگذارد.

در راهروها رفت و آمد زیاد است و در رستوران هتل جمعیت از شدت شلوغی درهم لول میزنند، پیشخدمتها دائما بفعالیت مشغول میباشدند و همه به گوش انسان را آزار میدهد. صدای موزیک بوسیله بلندگوها در همه جا طنین انداز است، بطور کلی میتوان گفت جمعیتی که در این هتل اقامت دارند باندازه جمعیت یکی از شهرهای خودمان میباشد.



دورنمای شب نیویورک

در نیویورک مردم در آسمان زندگی میکنند و در زمین راه میروند، فقط این نکته را هم باید تذکر داد که مردم این شهر با آنها وسایل راحتی و داشتن زندگی مرفه روزها جز یکی دو ساعت رنگ آفتاب را نمی بینند زیرا از دو طرف خیابانها آسمان خراشهای ۵۰ الی ۱۰۰ طبقه مردم را از نعمت خورشید محروم ساخته و اغلب روزها خیابانها تاریک است.

گارت ماشین دودی!

مسافری ما در حالیکه يك پیشخدمت چمدانهای آنها را حمل مینمود وارد سالن شدند جمعیت

موج میزد و عبور از میان مردم بسیار مشکل بود. بالاخره با هزار زحمت به گوشه خلوتی آمده و وارد دفتر هتل گردیدند اسمال که از دیدن آنوضع بیاد تهران و «کار ماشین شهری» افتاده بود بویلیام گفت:

— بابامکه اینجا چه خبره، صد رحمت به «گارت ماشین دودی» داشتم خفه میشدم خلاصه بدجائی مارو آوردی بمقیده من اگه میرفتیم تو به قهوه خونه امشبو میخواستیم بهتر بود. بویلیام جواب داد، اینجا تهران نیست که قهوه خانه داشته باشد الان يك اطاق میگیریم و راحت تا صبح می-خوایم.

اسمال چون دید بویلیام چندین بار باو گمت اینجا تهران نیست! عصبانی گردید و باصدای بلند گفت: خیلی دلت بخواد اینجا هم مثل تهرون باشه، مملکتی که نه به قهوه خونه داشته باشه نه آدم بتونه آزاد راه بره واسه زیر بهب خوبه!

يك ربيع بعد مدیر هتل پس از دریافت نام و نشانی آنها يك شماره بدست یکی از پیش خدمتها داد و گفت اطاق شماره ۱۶۵۷. هر سه براه افتادند ولی اسمال هنوز چند قدم نرفته بود مانند آنکه چیزی بغاطرش رسیده باشد برگشت و نزد مدیر مهمانخانه آمد و پس از اینکه خوب او را رانداز نمود پرسید:

— موسیو شمارو مثل اینکه من تو تهرون دیدم!
— تهران؟ نه من آلان چندین سال است که در اینجا مشغول کار میباشم.
— عجب پس شما خیلی شباهت به هامبار سوم دارید بمرک خودت
عین به پشگل میمونید که از میون دو نصفتون کرده باشن، اما اون خیلی آدم خوبی بود هر وقت «حاجیتو» میدید يك گیللاس و دکا روشاخش بود خوب فعلا خدا حافظ.

مدیر مهمانخانه که از صحبتهای او چیزی نفهمیده بود با سر خدا حافظی کرد و پس از رفتن آنها رو بخانم منشی خود کرد و گفت:
بنظرم این آقا هم شرقی باشد زیرا این شرقیها خیلی مودب و دوست داشتنی هستند!؟

دایه مهر بانتر از مادر!

پیشخدمت آنها را به آسانسور راهنمایی کرد و پس از آنکه درب آسانسور بسته شد اسمال خیال کرد اطاق مزبور اینجا است لذا خطاب پیشخدمت گفت: بابا این چه اطاقیه؟ آدم نمیتونه تکون بخوره؟ ما که اهلس نیسیم اگه اطاق بزرگتر دارین بما بدین اگه هم ندارین الان میریم
صفحه ۴۸ ————— اسمال در نیویورک

جای دیگر ، ویلیام تا آمد جریان را باو حالی کند که درب آسانسور باز شود همه بیرون آمدند ، اسمال همانطور به اعتراض خود باقی بود و بخيال آنکه در همان اشکوب اولیه است راه سالن را پیش گرفت ، ویلیام جلو دوید و او را از رفتن بازداشت ؛ بالاخره با هزار قسم و آیه باو قول داد که اطاق آنها محل وسیع و از هر حیت مجهز می باشد ؛ پیشخدمت نیز از دیدن آن حرکات مبہوت شده بود و آنها را با طاق شماره (۱۶۵۷) راهنمایی کرد و پس از آنکه چمدانها را زمین گذاشت گفت اگر فرمایشی داشتید بوسیله تلفن یا زنك اخبار اطلاع بدهید ماداموازل « کاترین » هم برای اجرای دستورات و خدمت حاضر است آنگاه تعظیم نمود و در را بهم زد و خارج شد.

اسمال از دیدن وضعیت اطاق پی با اشتباه خود برده بود انداز و به ویلیام کرد و گفت:

ویلی جون چه اطاق خوبیه، من خیال کردم اون اطاق اولی اطاق ماست راسی اون اطاق فسقلیه چی بود ؟

ویلیام جواب داد ، آسانسور بود که بوسیله آن از طبقه اول بالا آمدیم ولی دوست عزیز تو بدون دلیل عصبانی میشی ؛ آدم خوبه صبر و حوصله داشته باشه من صد مرتبه بتو گفتم اگر اختیار خود تو بدست من بدی من نمیکنم بتو بد بگذره اما تو خیال می کنی من دشمن تو هستم، اسمال پاسخ داد ، ویلی جون بین من یکی به مولا نو کرتی مثل ریک ! اصلن میخواوم ببینم مگه آدم زنده و کیل ووصی میخواوم شهاها تامی ببینم یکی یخورده ناشیه زود میخواوم قاپشو بدزدین ! اربابا تو نم همین اخلاقارو دارن ! تا به بینن به مملکتی یخورده وضعش خرابه یهو میشن دایه از مادر مهر بو نتر خلاصه از این حرفا گذشته دور مارو خیط بکش ماخر نمیشیم !! بعد از ادا این جملات دستی بسبیل های مردانه اش کشید و شروع بقدم زدن و تماشای اناتیه اطاق شد .

نعلت به زنها!

کمی نگذشته بود که چشمش به تلفن روی میز افتاد آهسته گوشی را برداشت و لحظه ای بعد صدائی از آنطرف به گوشش رسید . هلو .

اسمال که دستپاچه شده بود جواب داد:

- کی هستی ؟ صدای ظریفی از پشت تلفن گفت ... اینجا دفتر هتل

است فرمایشی داشتید ؟

- نه تو بامن چیکار داری ؟

.. شماره اطلاق خودتان را بفرمائید تا اگر امری باشد اجرا کنم؟
.. بنمره اطلاق من چیکار داری؟ مگه خوشتم میاد خانوم سر بسر ما بزاری
ما اهلش نیستیم برو بیکی دیگه بند کن .

- ویلیام جلو پرید و گوشی را از دست او گرفت و گفت ، اسمال چه
میگویی مگر نمیدونی این تلفن بدفتر وصله ! اسمال پاسخ داد آخه ای-ن
دختر تو خونه بیکارن هی سر بسر مردم میزارن تو بمیری میخواسم سه چهار
تا «ایچار» بارش کنم تو نداشتی ؟. در این موقع چند انگشت بدر کوفته
شد و متعاقب آن دختر کی ۱۸ ساله باموهای طلائی در حالی که پیش بند
سفیدی بتن کرده بود داخل اطلاق شد و بالهجه شیرینی توام باناز و غمزه
گفت «گودایونینک»... اسمال یکمرتبه ازدیدن دخترک چشمهایش باز شد
و در حالیکه قدری خیره به او نگاه کرد گفت ویلیام این دیگه کیه ؟ سپس
قدری جلو آمد و دستی بزیر چانه دخترک زد و گفت اینجا اومدی چکار؟ دخترک
همانطور که لبخند میزد قدری به اثاثیه اطلاق نگاه کرد و آنگاه بو ویلیام
گفت : «من کاترین خدمت گار شما هستم» هر کاری دارید بفرمائید. در
ضمن میخواستم تذکر بدهم که اتفاقا امشب مادموازل «باربارا» که اخیرا
به نیویورک آمده و یکی از خوانندگان معروف است در رستوران هتل
آواز می خواند می توانید تشریف آورده و استفاده کنید، بعد نگاهی بقیافه
اسمال افکند و بقصد خروج بطرف در رفت ولی اسمال او را صدا کرد و گفت
به بینم خانوم مگه اینجا پیشخدمت مردنداره که شما اومدین ؟: من اصلا
از بیخ مخالف زلم خواهش میکنم دیگه اینجا پاتو نذار . کاترین که از
حرفهای او چیزی درک نمیکرد در را بهم زد و خارج شد بعد اسمال رو بو ویلیام
کرد و ادامه داد برهرچی زنه نعلت ! یک کدومشون «بقا» ندارن. اون مال
«ماریا» که اینهمه واسش زحمت کشیدم آخرشم گذاشتو زد بچاک حالا اینم
مال این! همشون از سروته یک قماشن.

باهاس آزاد باشیم!

پس از رفتن کاترین اسمال کت خود را از تن بیرون آورد و بدون اینکه
متوجه باشد چند تکان محکم داد بطوری که گرد و غبار هوای اطلاق را
تیره و تار نمود، از این عمل ویلیام فوراً دستهایش را جلوی بینی گرفت و سپس
جلو پرید و کت را از او گرفته روی مبیل انداخت و گفت ، بابا اینجا که جای
اینکارها نیست آخر قدری ملاحظه داشته باش ، این حرکات کار اشخاص نفهم
و بی سواد است و انگهی آخر اینجا که تهران نیست در اینجا اشخاص بی

مبالات را از خود دور میسازند! اسمال از شنیدن این کلمات یکمرتبه از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

— بابا تو هم مارو از بهشت برداشتی آوردی توجهنم؟ خدا پدر مملکت خودمونو بیامرزه، بیچاره اسمش بدر رفته و گرنه به امامزمون يك مشت خاکش میارزه به تمام شهرهای دنیا! اگر بخواهی جلوی آزادی منو بگیری پاك رفاقتمون بهم میخوره ها. من اومدم اینجا آزاد باشم نه این که تاچپ میرم بگی یواش بروراست میرم بگی اینا بدشون میاد!

ویلیام با اینکه به اخلاق اسمال کاملا آشنا بود ترسید مبدا يك مرتبه عصبانی شده فریاد راه بیاندازه لذا چیزی نگفت و باو لبخندی زد و با اصطلاح جلویش لنك انداخت.

يك مشت مالچی!

اسمال پشت پنجره آمد و لحظه ای از پشت پنجره بخارج نگاه کرد منظره نیویورک در موقع شب تماشائی بود پس از کمی نظاره برگشت و بویلیام گفت:

من خیلی خسته ام، این جا حموم موم! کجاس برم یخورده تن و بدنمو نرم کنم.

ویلیام گفت در این هتزل همه چیز در دسترس است، آن در حمام را باز کن لباست را بیرون بیاور و داخل شو اگر کاری هم داشتی شاستی را فشار بده پیشخدمت حاضر خواهد شد، تا تو استحمام میکنی من هم برای یکساعت پائین میروم تلگرافی بکالیفرنیا بخابره کنم که هم خبر ورود خودم را بدهم و هم سفارش کنم مقداری وجه توسط بانك برایم بفرستند.

اسمال جواب داد بسیار خوب ولی موقع برگشتن چند بطری و دکای مخصوص هم بگیر که من از بی عرقی پاك بساطم ناجور شده! ویلیام قول داد و خدا حافظی نمود و از در خارج شد، اسمال بطرف در حمام آمد و چراغ داخل را روشن کرد، لباسهای خود را از تن بیرون آورد اما مانند آنکه چیزی احتیاج داشته باشد شاستی را فشار داد و لحظه ای بعد کاترین وارد اتاق شد. و با کرشمه و اطوار بطرف حمام آمد، اسمال در را باز کرد و با بدن خالکوبی شده و يك زبر شلواری پیژامه باسپنه پرموی خود جلوی دخترک ظاهر گشت بطوری که کاترین از دیدن قیافه اسمال چندم قدم بعقب رفت، اسمال گفت:



اسمال گفت : بگو يك كيسه كش ياد منو كيسه بكشه!

خانم چرا حموم
شمالنك نداره؟
زود يك لنك
وردار بيار بعد
هم بگو يك كيسه
كش خوب بيار
يك مشتمال
حسابی بمن بده
يك سنك پام
بهش بده بياره!
كاترين كه از
حرفهای او
چیزی ملتفت نشده

بود با حالت تعجب پرسید ، ملتفت نشدم چه میخواهید بگوئید ؟! اسمال دوباره گفت- عرض کردم يك لنك بيار يك كار گرم بگو بيار منو كيسه بكشه! باز هم نفهمیدی ؟ بالاخره كاترين بسختی و با اشاره های او قدری موضوع را فهمید و جواب داد : اينچا' كيسه كشيدن رسم نيست ، لنك هم احتياجي ندارد فقط ميتوانيد وان بگيريد و بيدن خود صابون بزنند اسمال درحالی كه زير لب قرقر ميكرد ، و بهر چه مملكت تمدن بود لعنت ميفرستاد داخل حمام شد .

ياد حموم چال بخير!

نيمساعت گذشت ، اسمال پس از استحمام از حمام خارج شد ، لباسش را پوشيد ، قدری روغن سرش زد ، كلاهش را با ماهوت پاك كن كرد گيری نمود ، از اينكه و بليام دير کرده بود دلش بجوش افتاده ديده اش بدرخيره شده بود. شاستی را فشار داد لحظه ای بعد باز كاترين در پاشنه در ظاهر گشت. اسمال بالهجه نيمه انگلیسی باو گفت.

خانم .. اين رفيق مارتته تيلغراف خونه ! نميدونم چرا دير کرده ميترسم اينچارو كم کرده باشه .

كاترين همانطور كه لبخند بر لب داشت جواب داد ناراحت نباشيد تا يك ربع ديگر خواهد آمد اگر فرمايش ديگری داريد بفرمائيد اسمال كه وجود او را برای سر گرمی بد نميديد گفت اگر كار واجبی ندارين

به دقیقه اینجا بنشین من حوصله ام سر نره کاترین قبول کرد و گفت مانعی ندارد ولی اجازه بدهید بعد از استعمال برای شما يك گيلاس قهوه بیاورم اسماء از شنیدن اسم گيلاس یاد مشروب افتاد در حالیکه با سختی جملات را ادا میکرد گفت: حالا که شما میخواهین لطف کنین، عوض يك گيلاس قهوه يك گيلاس مشروب بیارین که بمرک شما پاك خمارم کاترین مطلب را فهمید و بلافاصله دو گيلاس مشروب آورد و یکی را بدست اسمال و دیگری را خودش برداشت سپس بحالت مخصوصی که عشوہ از همه جایش میبارید گفت: سلامتی شما.. آنکاه اسمال گيلاس خود را بالا آورد و بالحن ساده ای گفت - به سلامتی تموم خوشگلا... و هر دو گيلاسها را خالی نمودند اسمال کم کم حس میکرد که کاترین بيك چشم دیگر باونکاه میکند مانند اینست که در میان آن لبخندها و شیطنتها رازهای نهفته است در ضمن پی برد که قلب خود او هم چیزهایی فهمیده و خلاصه بقول خودش گلوش گیر کرده و خاطر خواه شده است

.. هر وقت بیاد عشقهای گذشته خود می افتاد شانها را بالا می انداخت یکله عظه بسکوت بر گذار شد بعد کاترین رو با اسمال کرد و گفت: حمام خوبی گرفتید، آیا خستگی از تنتان رفع شد؟ اسمال که سعی میکرد بجملاتش روح عاشقانه بدهد جواب داد، بدن بود اما یاد جموم چال شهر خود مون بخیر در شهر ما آدم وقتی میره جموم اگه هزار درهم داشته باشه بایکدست مشت و مال حسابی که مشد ابراهیم دلاک بهش میده دردش ساکت میشه! اما اینجا آدم بداش نمی چسبه من نمیدونم شما تو این خزینۀ کوچولو چطور بشتک میزین جموم چال يك چاله حوض داره باندازه يك دریا، راس راسی که مملکت ما از همه نعمتها تمومه.

کاترین معنی اصطلاحات حرفهای اسمال را نفهمیده بود لذا خیال می کرد او از وضعیت حمام ناراضی است چند دقیقه بعد اجازه مرخصی گرفت و باهمان قیافه عاشق کش خود خدا حافظی کرد و خارج شد.

همه چیز سرعت برق

باید گفت که در امریکا همه چیز با برق و سرعت برق انجام میگردد راه آهن، تراموا، تلگراف، پست، لباسشویی، حمام و غیره هتل «والدرف آستریا» که یکی از صدها هتل بزرگ آمریکاست، دارای مغازه، بانک، تلگرافخانه، پست خانه، آرایشگاه، لباسشویی، کتابخانه و قرائتخانه، دستگاه های مخصوص گیرنده اخبار میباشد حتی این هتل دارای يك روزنامه یومیه است که آخرین خبرهای دنیا را منتشر

می‌سازد، بنابراین همان‌طور که ذکر شد باید دانست یک نفر می‌تواند تا چند سال بدون اینکه قدم بیرون بگذارد در آن زندگی کند و به چیزی احتیاج پیدا ننماید.

هنوز دقیقه‌ای از رفتن کاترین نگذشته بود و یلیام وارد شد و چشمش که با سمال افتاد خنده‌ای کرد و گفت:

عجب خوشگل شدی؟ خوب بود یک تیغ هم بصورتت میانداختی تا قدری زیباتر شوی! اسمال بدون مقدمه گفت:

نبودی تموشا کنی این دختره پاک خاطر خواه ماشده تو نمیری یک خنده‌هایی میکرد که مارو درسته کشته خودش کرده بود لامصب چه تیکه خوبیه! جات خالی یک کیلاس هم دو تا می کارشو کردیم خلاصه پدر خاطر خواهی بسوزه تو شهر غربت آدم عاشق بشه خیلی خنده هم داره؟

و یلیام جواب داد اینجا همه آزادند و طرز معاشرتشان نسبت به... اینطور است البته برای شما که در کشورتان از همه چیز محروم هستید این جریانات اهمیت دارد در هر حال هر چه در امریکا بمانید بیشتر آزادی حقیقی (!) را مشاهده خواهید کرد - اسمال هم بلا تأمل جواب داد من آزادی با حرف را قبول ندارم اگر به آزادی عمل گردید درسته حالا من فردا روی همین دختره امتحان میکنم!!

دور از وطن و بفکر وطن!

آنشب اسمال باناراحتی شام را خورد و چون خیلی خسته بود چند دهن دره کرد و به یلیام گفت: من خیلی خسته‌ام.. بلند شو بخوابیم و یلیام هم که خسته بنظر میرسید برخاسته، ایستاد و با سمال گفت حالا می‌توانی بخوابی اسمال هم لباسهای خود را از تن بیرون آورده روی زمین گذاشت و گفت من عادت ندارم روی تخت بخوانم یک پتو بمن بده همینجا روی زمین دراز میکشم، کمی بعد در حالی که یک چراغ قرمز در گوشه اتاق روشن بود صدای خرناسه و یلیام بلند شد و پس از یکماه تحمل رنج راه بخواب عمیقی فرورفت اما اسمال... او با اینکه بی‌اندازه خسته بود خوابش نمیبرد قدری بروی دنده چپ و راست چرخید و چشم‌های مخمور خود را بهم فشار داد ولی مثل اینکه گم کرده‌ای داشته باشد افکارش در جستجوی گم‌کرده خود سرگردان بود بالاخره طاق باز در حالی که چشمانش نیمه باز و بسقف زیبای اتاق خیره بود رشته افکارش را تعقیب نموده و بدنبال فکر و خیال روان گردید.

آنها نیکه مسافرت نموده و ماهها و سالها در خارج از کشور و میهن خود زندگی کرده اند می دانند که تحمل فراق و دوری از وطن تا چه اندازه دردناک است، اصولاً شامه ای که سالها بوی خاک میهن را استشمام نموده و به آن خو گرفته است باین زودیها نمیتواند بخاک دیگری عادت کند اینجاست که انسان قدر موطن خود را میشناسد و پی بآرزش واقعی خانه خود می برد، اسمال مانند طفلی که از پستان مادر دور شده باشد بغض گلویش را میفشرد و هر لحظه که بیاد کوچه و خیابانهای تهران و دورنمای کوه عظیم البرز و رودخانه کرج و سایر نقاط شهرستانهای ایران می افتاد بی اختیار قلبش می گرفت و بجز یاد ایران همه چیز را فراموش می کرد، او مانند مرغی که پس از چند دقیقه میفهمد سرش را بریده اند تازه فهمیده بود هزارها فرسنگ از خاک میهن عزیزش دور شده.



اسمال جز ایران همه چیز را فراموش کرده بود و همیشه و در هر کجا بیاد ایران بود...

با خود میگفت انسان هر نعمتی دارد قدرش را نمیداند ولی همینکه از دستش رفت غصه میخورد و اظهار بشیمانی می نماید:
 دو قطره اشک که در اثر تابش شعله قرمز چراغ خواب مانند دو قطره خون جلوه میکرد در گوشه چشمان مردانه اسمال میدرخشید.

اسمال در نیویورک

آری ایمن اشکها از دیده حقیقتشاس کودکی جاری بود که مام
مهربان خود را خودسرانه رها کرده و بدامان دیگری شتافته بود.
بالاخره فکر و خیال در برابر لشکر خواب مغلوب شد و اسمال
درحالی که بیاد زادگاه خود بود دیدگانش برهم آمد و در دریای رویا
غوطه‌ور گردید.

صبح روز بعد!

ساعت ۹ صبح اسمال غلطی زد و آهسته لای چشمانش را باز نمود چند
دهن‌دره عمیق کشید و نیم خیز شد سپس مشت‌ها را گره کرده و محکم در
سینه کوبید لحظه‌ای بهمان حال نشست تا اینکه ویلیام از روشویی داخل
اطاق شد و بآلبخند گفت:

-صبح بخیر دوست عزیز.. امیدوارم دیشب خواب خوبی کرده باشی
اسمال خمیازه‌ای کشید و گفت: نه. جام خیلی بد بود تموم استخوانهایم درد
میکنه.. اقلا برو باین یارو صاحب کافه بگو به زیلو بندازه کف اطاقش
که مردم راحت باشن، شهر ما تو هر قهوه خونه اش يك قالیچه کاشی پهن کردن
اما اینجا آفتابه لگن ده دست شام و نهار هیچی!

ویلیام پوزخندی زد درحالی که از شنیدن کلمات دوپهلوی اسمال تا
بنا گوش سرخ شده بود گفت حالا بلند شو برو صورتت را شستشو کن
و بیدم بیا از چمدان من یک دست لباس سورمه‌ای بردار و بپوش و بعدم
برای خوردن صبحانه آماده باش اسمال با این که با ویلیام در هر حال به
اصطلاح بیمهرتی نکرده بود از این «ارد» ویلیام ناراحت شد بخصوص
اینکه با او تکلیف کرده بود لباس او را عاریه بپوشد لذا دستی بسپیل‌های
مردانه‌اش کشید و ویلیام را مخاطب قرار داده گفت شما فرنگی‌ها خیال
میکنین با هر که طرح رفاقت ریختن جیره خوار و غلام حلقه بگوش
شوماس! من با اینکه تو این شهر غریب چشم کور میشه کار میکنم پول درمیارم!
آنوقت هفتادتا مثل تو روهم لباس بهشون میدم! اونائی که با این چیزا
گوا، میخورن و واسه يك پیرهن هزاردفعه جلو شما دولاوراست میشن ما
نیسیم خلاصه ایندفعه هیچی اما اگه به دفعه دیگه از این حرفها بزنی بولا
ياك کلاهمون توهم میره.

پس از اداء این کلمات بطرف روشویی رفت. و لحظه‌ای بعد
هر دو برای صرف صبحانه به رستوران هتل وارد شده و پشت میزی
قرار گرفتند.

یاد کله پاچه‌های تهر و ن بخیر !

صبحانه روی میز چیده شد، هر دو بخوردن مشغول شدند از قیافه اسمال خوب پیدا بود که صبحانه آمریکائیها بمزاجش نمیسازد یعنی او يك صبحانه مفصل دردگان کله پزی حاجی رمضان کله پز را که عبارت بود از يك زبان و دو پاچه با يك نان سنگک ، بصد تا از این صبحانه‌ها ترجیح میداد ولی چه می توانست بکنند دکان کله پزی حاجی رمضان کجا و هتل نیویورک کجا؛ در هر حال از آنجائی که بقول معروف « وصف العیش نصف العیش » اسمال به یاد کله و پاچه افتاده بود لذا رو بویلیام کرد و گفت: یاد کله پاچه‌های تهر و ن بخیر يك خورا کش دو کیلو آدمو چاق میکنه.. بهد آهی کشید و سری تکانداد و اضافه کرد:

بخدا حالا آدم قدر وطن خودشو میفهمه خدا ایشالله ایران و از چشم زخم حسود و بخیل و بیگونه حفظ کنه !

ویلیام که از اینگونه کلمات ناراحت می شد بالحن کنایه آمیزی گفت.. آخر کله پاچه کثیف گوسفند راهم کسی میخوره؟ من نمی دانم شما چطور و پاچه رغبت این غذای کثیف را با اشتها میخورید اصولا علت فقر و گرفتاری و عقب ماندگی شما روی همین اصل است. چرا باید افراد شما همیشه دچار بیماری ها و هزار درد و مرض باشند؟ همین خورا که ما موجب این بلاهای خانمان سوز میشود. دوست عزیز.. توهنوز درجه معلومات بانجا نرسیده که بد را از خوب و کثیف را از تمیز تشخیص بدهی امیدوارم قدری که در اینجا ماندی تا اندازه ای بحقیقت امر پی ببری و بفهمی که علت پیشرفت ما و سبب عقب ماندگی شما چیست؟

اسمال شاپوی مخملی خود را قدری در پیشانی پائین کشید و در جواب ویلیام گفت : راس میگی ! حق بجانب شماست ، تا همین یکماه و نیم قبل که من تهر و ن بودم علت ترقی و پیشرفت شما و عقب موندگی خودمونو دیدم ولی میکن گربه دستش بگوشت نمیرسه میگه پیف پیف بومیده دلم میخواست بیانی ببینی سر بازهای آمریکائی آخر شبها تو این کافه‌ها چی چی میخوردن! این درد و مرض که گفتمی همه روهمون سر بازها برای ایرونیهای بدبخت سوقاتی آوردن، ویلیام ته‌سیگار خود را خاموش کرد و با اسمال پیشنهاد نمود سری باطاق بززند زیرا ممکن بود جواب تلگراف آمده باشد، بعد هم برای گردش در شهر نیویورک خود را حاضر کنند.

هرک بر دشمنان بشر!

هر دو سمت آسانسور آمدند ولی اسمال از رفتن با ویلیام امتناع کرد و گفت، من از این قرتی بازیای بلت نیسم؛ خوش دارم پیاده برم بالا، تو با آسانسیه؛ برو منم بهت می رسم بعد راه پله ها را گرفت و بالا رفت.

اطاق آنها در طبقه شانزدهم قرار داشت بنا بر این اسمال باید ۳۶۰ پله را بپیماید تا با طاق برسد، هنوز بطبقه سوم نرسیده بود که بهن وهن افتاده و عرق از پیشانی سر ازیر شد در پله ها رفت و آمد زیاد بود و اغلب مردم برای خرید اشیاء مورد احتیاج خود از این اشکوب باشکوب دیگر می رفتند، یک طبقه دیگر پیموده شد، اسمال دستمال خود را از جیب در آورد، عرق پیشانی را پاک کرد و دوباره برای افتاد در این اثناء یکی از پیشخدمتهای هتل در راهرو ظاهر شد، اسمال جلو آمد و گفت:

- موسیو خیلی دیگه مونده با طاق ما؟

- اطاق شما کدام اشکوب است شماره اش چند است؟

- آگه میدونسم که از تو نمیپر سیدم، پس شمارو واسه چی اینجا گذاشتن؟

خدا پدر هرچی آدم بی عرضه اس بیامرزه، آخه اینم مملکت شد؛ هشتاد طبقه چیندین روهم خودتونم نمی فهمین سرش کجاس تهش کجاس؛ خلاصه باهاس بیای ما رو به اطاقمون برسونی ما اهل این ولایت نیسیم ممکنه کم بشیم ..

پیشخدمت دهانش از حرفهای او بازمانده بود و میخواست او را بحال خود گذاشته برود که سرو کله ویلیام ظاهر شد، اسمال از دیدن ویلیام قدری خوشحال شد و پس از یکمشت متلک و گفتگوهردو با آسانسور آمده و در اشکوب ۱۶ پیاده شدند ویلیام گفت: من میدانستم تو خسته شده در بین راه میمانی لذا دنبال تو آمدم، ولی از این بیعد هروقت تنها بودی و میخواستی با طاق بیائی بمامور آسانسور بگو اشکوب ۱۶ او تورا بطبقه ای که اطاق ما در آن واقع است راهنمایی خواهد کرد اسمال قرقری کرد و بطرف اطاق آمدند، ویلیام کلید را از جیب بیرون آورد، درش را باز نمود در اینوقت صدای روزنامه فروشی بگوشش خورد، کمی مکث نمود و بعد با اسمال گفت خوبه یک شماره روزنامه بخریم، اسمال گفت بدنیس سپس با صدای بلند فریاد زد؛

آهای اطلاعاتی؛ بیایه روزنومه بده بینم؛ روزنامه فروش یک شماره روزنامه داد و از آن محل دور شد؛

اسمال قدری بعکسهای روزنامه خیره شد، يك گوشه روزنامه عكس يكي از فرماندهان جنگ اروپا و در گوشه ديگر گراوری از میدان جنگ و انفجار بمبهای مغرب و در سمت ديگر آن تعداد زیادی اسیر جنگی و در قسمت پائین عكس عده زیادی از سربازان شهید ، همچنین در وسط يك عكس بزرگ از کنفرانس سران سه دولت در تهران که عبارت بودند از چرچیل روزولت و استالین دیده میشود

اسمال محو تماشای عکسها بود، هر چه بیشتر نگاه میکرد قیافه اش بیشتر درهم میرفت گاهی به عکس سربازان کشته شده و زمانی بعکس انفجار بمبها و لحظه ایهم بصورت سران سه دولت خیره میشد .



در زمان جنگ این عکسها در جراید امریکا زیاد بچشم میخورد

اوبنا این که در يك کشور عقب مانده بزرگ شده بود و با اینکه در يك مملکت بقول خارجیهها بی فرهنگ و تربیت رشد و نمو کرده بود معذک از ته دل بجنگ افروزان متمدن و با فرهنگ لعنت میفرستاد ! او با اینکه هنوز معنی سیاست و تمدن و آزادی را درک نکرده بود ولی بخوبی میدانست آزادی و تمدن هنگامی در کشوری ثابت خواهد ماند که مردم و ملتها در آسایش واقعی و صلح حقیقی زندگی نمایند

در يك لحظه ای که چشم های اسمال بر روی صفحه روزنامه و عکسهای آن خیره شده بود افکار زیادی مانند يك تیپ سرباز از جلوی چشمش رژه

می رفتند و او با دیده نکته سنجش آنها را سان می دید و در دل قضاوت مینمود گاهی هم چند مرتبه با صدای بلند میگفت مرک بر دشمنان بشر بالاخره صدای درو ورود پیشخدمت که برای دادن جواب تلگراف آمده بود درشته افکار او را پاره کرد ، و بلیام پاکت را گرفت و پیشخدمت پس از تعظیمی از اطلاق خارج شد تلگراف از کالیفرنیا بود. و بلیام با آب و تاب تمام سر پاکت را باز نمود و شروع بخواندن کرد

«ویلیام نیویورک هتل والدرف آستریا»

تلگراف ورود رسید بسیار خوشوقت ۵۰۰ دلار توسط بانک حواله منتظر ورود شما و دوست همسفر هستیم «کالیفرنیا» همسر توویرجینیا» لبخند مسرت آمیزی بر لبان ویلیام نقش بست و درحالیکه از شدت شوق آوازی زیر لب زمزمه میکرد باسما گفت یااله زود باش بریم پول را از بانک گرفته و بعد هم قدری در شهر گردش کنیم -

جاسوسه خطرناک !

ویلیام و اسمال هر دو آماده شده میخواستند از اطاق خارج شوند که چشم ویلیام بروزنامه افتاد برداشت و قدری سرپای روزنامه راورا انداز نمود ناگاه چشمش بعکس پشت جلد افتاد قدری بعکس مزبور خیره شد يك مرتبه با دستپاچگی گفت :

اسمال عکس ماریا؟ ! اسمال از شنیدن اسم ماریا روزنامه را از ویلیام قاپید و پس از اینکه عکس ماریا را بدقت تماشا کرد گفت:

این لامصب عکسشو چرا داده تو روزنومه؟. نکنه گم شده و عکسشو واسه اطلاع ماداده باشه یا اینکه بنظر مبه کثافتکاری بالا آورده که عکسشو انداختن؟ ویلیام روزنامه را گرفت و تیترا آنرا اینطور خواند :

«روز گذشته صاحب این عکس که یکی از جاسوسه های خطرناک میباشد و معلوم نیست بچه وسیله ای به نیویورک وارد شده در بندر بوسیله کارآگاهان زبردست دستگیر و اینک زندانی می باشد، این جاسوسه که ۶ ماه قبل يك چمدان از اسناد مهم را بسرقت برده و در اختیار مقامات آلمانی گذارده بود بایک جاسوس آلمانی از نیویورک خارج و بمحل نامعلومی گریخته بودند، بادستگیری این جاسوسه که نام حقیقی اش «مارگارت» است و خود را ماریا معرفی میکرد میتوان امیدوار بود که اطلاعات وسیع و جالبی در دست کارآگاهان و اداره ضد جاسوسی آمریکا خواهد افتاد. « اسمال باعصبانیت گفت :

-تف بگور پدر هرچی زن بی معرفته!؟ زنیکه گیس بریده تو روچه بجاسوسی، ویلیام دیدی یارو میخواست مارو درسته بیچاره بکنه

بمولا خدا خیلی بهمون رحم کرد، اما اگه من میدونستم که این لادین جاسوس از آب در میاد تو نمیری همون توجزیره دخلشو می آوردم عجب ما هم خاطر خواهش شده بودیم و این بی پدر و مادر هم درسته مارو کشته خودش کرده بود .

ویلیام در حالیکه از فهمیدن این خبر بحیرت دچار شده بود گفت. من عقیده دارم امروز از هتل خارج نشویم زیرا ممکن است پیش آمد بدی روی دهد امروز در هتل خواهیم ماند و فردا صبح پس از دریافت پول از بانک، با کشتی بجزیره «بدلو زایلند» که مجسمه فرشته آزادی در آنجاست خواهیم رفت تا این مجسمه عظیم را که هنگام ورود به علت تاریکی دریا ندیده ایم تماشا نماییم.



گوشی دستمونه!

هر دو از اطلاع این خبر ناراحت شده بودند لحظه ای بسکوت بر گذار شد تا اینکه بالاخره اسمال سر صحبت را باز کرد و گفت ما تو این مسافرت اگه صدمه زیاد کشیدیم عوضش يك عالمه تجربه پیدا کردیم بمولا من هیچ فکر نمی کردم این زنیکه اتقزه «نخاله» باشه! لا کردار با ما خدا حافظی هم نکرد، چشمش کور شه تادیکه جاسوسی نکنه، بمولا از این بیعد بسایه خودمم اطمینون نمیکنم... ویلیام لبخندی زد و با شوخی جواب داد لابد به منم اطمینان نداری ها؟ اسمال گفت بی رودرواسی بگم اگه راستشو بخوای نه از کجا معلومه توهم فردا يك بی معرفت از آب در نیای از ماریا بدتر! اما خوب خاطر من جمعه که بمن نمیتونی نارو بزنی واسه اینکه حاجیت از اون بچه های «هیچی سرش نشو» نیس ما گوشه دستمونه خب حالا از این حرفا گذشته فکر تا فردا رو بکن... من عقیده دارم باشی بری یخورده عرق مرق تهیه کنی و بعد هم بگی این یارو پیشخدمت خوشگله بیاد مزه درست کنه تا اقلا حوصله من سر نره، ویلیام با این پیشنهاد موافقت نمود و برای تهیه مشروب بسمت در آمد و از اطاق خارج شد... ۵ دقیقه از رفتن او نگذشته بود که اسمال هم کلاه خود را با تلنگر پاك کرده و بسرش گذاشت و از اطاق بیرون آمد...

آهای کبلانی!

اغلب در راهروهای هتل عکس های قشنگ و تماشائی نصب شده و مردم ساعتها آنها را تماشا میکنند در بای یکی از این عکسها مرد نسبتا تنومندی که کمی ریش مشکی داشت با عینک ذره بینی اش بیکی از تابلوها خیره شده بود و با خود حرف میزد، يك شاپوی رنگ و رو رفته که دور نواری آن از عرق کپک زده بود بر سرش خود نمائی میکرد کفشهای او را يك جفت گیوه کرمانشاهی تشکیل میداد، و ناخنهای

دستش در اثر بستن حنا مانند خانم هائی که لاک میمالند قرمز بود اسمال همانطور که بتابلوها نگاه میکرد و پیش می آمد محکم تنه اش بشخص مزبور خورد بطوریکه کلاه از سر او بزمین افتاد و يك عرقچین یزدی بر روی موهای حنا بسته سرش نمایان شد. مردك پس از اینکه با عجله کلاه را برداشت و بسرش گذاشت برگشت و روباسمال نمود و با صدای دو رگه مخصوصش گفت: نره خرمگه کوری؟ آدم باین گندگی رؤنی بینی؟ خدا پدر مردم آزارو بیامرزه؟

اسمال از شنیدن این حرف ناگهان متوجه زوشد و بکلی موضوع را فراموش کرد زیرا پس از مدتها یکنفر فارسی زبان پیدا کرده بود لذا در حالیکه از شوق لبخندی بر لب داشت جلو آمد و گفت:

کبلائی جون معذرت میخواوم؛ حواسم جای دیگه بود نفهمیدم بیخشید. ببینم شما ابرونی هستین؟ مردك با همان حالت عصبانی گفت: کبلائی پدرته من دوسفر بمکه مشرف شدم اسمم حاج عبدالرسول اصفهونی کبلائی چیه؟ اسمال گفت: پس همشهری هم در او مدیم حالا که خوش داری بریم اطاق ما بخورده باهم صحبت کنیم بهوت قسم نمیدونی چه زه خوشحال شدم وقتی شو مارو دیدم، حاجی که هنوز آثار عصبانیت در قیافه اش هویدا بود کمی مکث کرد و بعد دستمال ابریشمی خراسانیش را از جیب بیرون آورد و محکم دماغش را گرفت بطوریکه صدایش مانند دهل در سراسر سالن پیچید و بعد با اسمال گفت: داداش آخه وقتی راه میری جلوی خود تو بین حال من نه و يك «احق» دیگه (!) آخه اینکه رسمش نیس؟

اسمال بالاخره بازبان چرب و نرم خود حاجی را راضی کرد که ساهتی با طاق او آمده و قدری صحبت کنند.

حاجی کوپنی!

حاجی باسلام و صلوات فراوان در حالیکه زیر لب اورادی میخواند وارد اطاق شد بمحض ورود جعبه ای از جیبش در آورد، این جعبه حاوی مقداری توتون و يك بسته کاغذ سیگار بود، ۵ دقیقه طول کشید تا حاجی يك سیگار درست کرد و آتش زد، اسمال که تا این ساعت ساکت مقابل او نشسته بود و سراپای حاجی را در انداز می کرد سینه ای صاف نمود و گفت:

- خوب حاج آقا خیلی خوش او مدین ایشاله که از این حرکت ما «دمق» نشده باشین؟

- نه بابا جون، خوب بگو ببینم شما واسه چی او مدین امریکا



اسمال گفت: حاج آقا اسه خوش داری لایریم اطاق ما بخورده باهم صحبت کنیم!..

- عرض کنم که مخلصتون واسه گردش و تفریح اومده اینجا، ولی لابد حاج آقا واسه تجارت اومدن، بله؟

- نه! من تو چهار سو زک حجره دارم؛ این جنگی که پیش اومد به خورده جنس منس ارزون خریدم و توانبار خوا بوندم بعد از دوسه ماه «بیرایر» تومنی ۱۰ تومن استفاده کرد البته میدونی معامله باهاس واسه تاجر اقلاتومنی صد تومن برگردون داشته باشه والا کاسبی صرف نمیکنه!

خلاصه در ظرف هفت هشت ماه ۵۰۰ هزار تومنی جمع و جور کردم ولی بقول شاعر «کجا کفاف دهد این باده با بستی ما» بسلام و علیک قسم تازه بوله آپارتمان و شیشتاده در نیومد. بالاخره باچند تا دلال گاو بندی کردیم و دوست سیصد تا کوپن خریدیم.

همین کوپن هاهم برامون بخورده نون کرد! و تونسیم سور و سات زندگی رو روبراه کنیم، ازا اینطرف سه تا سفته ۵۰ هزار تومنی مال کل مم رضارو بالا کشیدیم که هنوز داره تو عدلیه دوندگی میکنه و میدونم آخر هم دستش بجائی بند نیس... در این اثنا حاجی به آروغ محکم زد و بعد ادامه داد.

خلاصه چون دیدم وضع مملکت خرابه باسم اینکه مریضم گذرنامه گرفتم و اومدم اینجا فعلا هم خیال دارم، تا آخر جنگ اینجا بمونم.

- اسمال گوشهای خود را تیز کرده بود و حرفهای حاجی را گوش می کرد، بعد تکانی بخود داد و گفت:

-- واقعا که حاج آقا دلم واسه شما میسوزه! لابد زن و بچه رو هم آوردین؟

اسمال در نیویورک

- خیر، من زن ندارم که بچه داشته باشم آخه برادر من، تو این دوره وانفسا با این وضعیت بی پولی مگه کسی میتونه زن داری بکنه؟ اون گنده گنده هاش توش موندن چه برسه بمافقیر و فقراها! تانیا اگه من زن داشتم مگه میتونسم حالا اینجا باشم؟

- پس کی براتون غذا تهیه میکنه و لباسو تو نومیشوره؟
- ای بابا يك آدم پیر مرد مثل من چه شیکمی داره که کسی واسش غذا بپزه، شیکمی که بانصف نون تافتون و یکسیر پنیر و دهشی ترب پر همیشه دیگه کلفت و نو کر لازم نداره وانگهی من لباسی ندارم که احتیاج بشستن داشته باشه، خودم و این یکدست لباس، مگه میشه با این پارچه های گرون آدم لباس دستی ۱۰۰ تومن بدوزه؟

مستراح بی آفتابه!

اسمال که فهمیده بود در فقیقتش از آن حاجیه های خسیس و (نخور) بازار است سر شوخیش گل کرد و گفت:

- پس حاج آقا چطور رفع تنهائی میکنین بالاخره مردزن میخادا! منو که می بینین اگه به ساعت «نشمه» گیرم نیاد بمولا دق میکنم. حالا بگذراز اینکه يك ماه و نیمه رنك زن و ندیدم و از هر چه زنه بزارم اما خودمونیم زن تو این عالم راسی راسی نعمتیه! خدا جد و آبادشو بیامرزه که زن و آفرید؟

حاجی از شنیدن این حرف یکمرتبه چشمانش باز شد و گفت:
- العیاذ بالله، پسر میفهمی چی داری میگئی، مگه تو مسلمون نیسی مگه نمیدونی خدا زن و آفریده؟ بگو استغفر الله و خودتو سبک کن و گرنه خدا قهرش میگیره.

- خوب حاج آقا شما بنفهمی مانیکاه نکنین مایسو اتیم، حالا جواب منو باین، گفتم شما چطور رفع تنهائی میکنین؟
- عرض کنم بعضو آقای خودم، خدا پدر این ربابه سلطانو بیامرزه نمیدونی چه زن زنده دل و نازنینیه! ماهر وقت کار خیری داشته باشیم به دو تومنی کف دستش میزاریم باقیشو خودش درست میکنه، گاهی هم درد کون از اون زن های جا افتاده و دود چراغ خورده باب دل ما پیدا میشه که صیغه اش میکنیم خلاصه رزق را روزی رسان پر میدهد... در این موقع حاجی دوباره دستمالش را از جیب برون آورد و محکم دماغش را گرفت، متعاقب آن بادی در گلو فرو برد و يك آروغ دیگر زد که اسمال از شنیدن صدای آن چندشش شد بعد حاجی ادامه داد:

– من این دوروزه که او مدم تو این مملکت از دو چیز خیلی بهم سخت میگذره یکی اینکه اینجا حوماش مسلمونی نیس! دوم اینکه خبر مرگشون مستراحاش آفتابه نداره، از دیروز تا حالا نتونستم سر موسبک کنم درست و حسابی اینجا او مدم کافر شدم مردشور این شهر و بیره

اسمال که از شنیدن حرفهای حاجی از ته دل میخندید بشوخی گفت: حاجی جون بسرمبار کتون منم بهمین درد گرفتارم! ولی چاره ای نیس باهاس ساخت. بعد ادامه دادو گفت حالا اطاقتون کجاست حاجی جوابداد واللہ خودم کم کردم ولی بنظرم طبقه ۱۲ اطاق هزار و سیصد و بیسته اسمال گفت: پس باهاس خدمتتون برسیم جای ماهم معلومه ایشاءاله باز همدیگر و میبینیم.. حاجی تکانی بنخود داد و در حالیکه زیر لب دعائی میخواند و تسبیح را میگردانید از جا بلند شد و بسمت در آمد و خدا حافظی نموده و خارج شد اسمال هم در را پشت سر او بست و با خود گهت لامصب خون یکمشت مردم بد بختو مثل زالو میکیده تازه ناله هم میکنه.

رفیق نالوطی!

ساعت دست اسمال ۳۵ را نشان میداد که ویلیام باقیافه گرفته وارد شد دیگر موقع نهار شده بود و اسمال از گرسنگی رمق حرف زن با ویلیام را نداشت (یکموضوع را هم باید تذکر داد که ساعت نیویورک با تهران ۸ ساعت فرق میکند بنابراین ساعت ۳۵ بعد از نیمه شب تهران مطابق ۱۲ نیویورک است) ویلیام جلو آمد و بابی اعتناعی گفت.. اسمال مثل اینکه خیلی خسته ای بلند شو دست و صورتت را شستشو کن و برای خوردن غذا آماده باش اسمال از دیدن آن قیافه قدری نا راحت شد و بغیال آنکه برای ویلیام پیش آمد بدی رخ داده گفت:

– ویلی جون مگه خدای نخواستہ طوری شده که انقره «تولبی» ویلیام جواب داد: نه اتفاقا خوشحالم هستم زیرا ۵۰۰ دلار را از بانک گرفته ام فقط یک موضوع را باید بتو بگویم و آن اینست که تو هم بایست فکر پول بکنی زیرا من از این ببعده نمیتوانم جور مخارج تو را بکشم؛ امیدوارم از این حرف من نرنجی؟ اسمال رنگ و رویش سرخ شد و انتظار نداشت ویلیام با او اینطور صحبت بکند معذالک خود را از تنک و تانینداخت و در پاسخش گفت: نه الحمد لله ما چشم و دلمون سیره! تا حالام اگه صنار دادی بیا بکعباسی بسون، اما بهت بگم خیلی نالوطی هستی! بابا ۵۰۰ دلار که انقره خود گرفتن نداره ما بامولا سیکار نشمه هامونو با هزار تا از این اسکناسا آتش میزنیم، شما حالا تازه چشمتون بیول خورده، خلاصه

این رسم رفاقت نیست ، مام نو کرتیم اگه تا شاهی آخرشونسلفیدیم!..
تو حق داری خرخره مارو جر بندی !.. ویلیام دیگر صحبتی نکرد و بسمت
روشویی رفت، پس از شستن سرو و صورت با اتفاق اسمال برای صرف غذا از اطاق
خارج شدند و در رستوران پشت میزی قرار گرفتند .

گردش در نیویورک

اسمال در تمام مدت غذا خوردن بفکر دستگیر شدن ماریا بود و گاهی
هم با خود زیر لب چیزی میگفت ؟ چند مرتبه ویلیام علت سکوت او را
پرسید و اسمال در جواب با دادن چند جمله کوتاه دوباره بفکر فرو میرفت بالاخره
پس از صرف نهار هر دو از رستوران خارج شده باطاق آمدند ویلیام
پیشنهاد کرد تا لباسهایشان را عوض کرده برای گردش در شهر خود را آماده
کنند روی این اصل خود مشغول تعویض لباس شد و اسمال هم بس از عوض
کردن لباس، کلاه خود را تمیز کرد و سپس از اطاق خارج شده با آسانسور
بطبقه اول آمده و از هتل بیرون آمدند.

خیابان ها روشن و جمعیت زیاد با نظم ز ترتیب از پیاده روها می-
گذشتند هزار ها اتومبیل در مسیر ها در حرکت بودند آسمان خراشها
یکی پس از دیگری از کنار ایندو مسافر رد میشدند و اسمال با تعجب
سرایای آنها را و رانداز می کرد ، اغلب عابرین یا پیر مرد یا کودک و یا
زن و دختر بودند زیرا جوانان آنها در آن موقع بچبچه های جنک روانه شده
و شهر را به پیر مردان و زنان سپرده بودند در میان جمعیت از هر نژاد و هر رنگ
زیاد بود. سیاه سرخ و سفید و زرد با لباسهای مختلف بدنبال کار و هدف خود
روان بودند اسمال که از دیدن آنها عمارت های بزرگ دهانش بازمانده
بود رو بو ویلیام کرد و گفت: بین این بی پدر مادرها چطور اینهمه طبقه رارویهم
چیندن رفته بالا! ویلیام پاسخ داد دیگه چرا فحش میدی؟ خوبه در این محیط
قدری تربیت یاد بگیر و عوض فحش دادن و بدو بپراه گفتن بسازندگان
و مهندسین این عمارتها آفرین بگوئی اسمال گفت: ما اینیم ! با اینکه هیچ
ادعا نمیکنیم اما معرفتمون خیلی بیشتر از شماها س ویلیام چون میدید با
اسمال نمیشود مباحثه کرد سرو ته قضیه را در همانجا درز گرفت و براه
ادامه دادند.

آبریزی همگانی

اسمال دستش را در جیب شلوار فرو برده بود و مضطربانه باینطرف و
آنطرف نگاه میکرد و بدنبال چیزی میکشید و گاهی هم ابرو مارا مانند کسی

که درد میکشد درهم میکشید و خود را تکان میدادولی ویلیام از این موضوع چیزی تلفت نشده بود ، پیرمردی عصا زنان درحالی که پیپی براب نهاده بود به آنها نزدیک شد همین که نزدیک اسمال رسید اسمال جلویش آمد و آهسته گفت :

- مسیو این نزدیک کی هامستراح کجاس؟ پیرمرد بدون اینکه چیزی از سؤال اسمال فهمیده باشد سر را به الامت نفی تکان داد و از او دور شد چند قدم بالاتر بر بچه موبوری پشت و یترین یکی از مغازه ها ایستاده بود اسمال باو نزدیک شد و مضطربانه پرسید: آقا پسرا اینجا هامستراح نمیدونی کجاس؟ پسرک قدری بصورت اسمال نگاه کرد و دوباره بتماشای و یترین مشغول شد اسمال باردگر گفت: بچه مکه با تو نیسم میکم مستراح کجاس؟ با پسرک نگاه می با و انداخت و مانند آنکه غول بی شاخ و دم می را جلوی خود دیده باشد رنگ صورتش از ترس عوض شد و آهسته از پشت و یترین کنار آمد و در پیاده رو با شتاب دور شد اسمال کفرش در آمده بود: آخه این چه خراب شده ای به یک مستراح نداره که آدم تر کمون بز نه! بالاخره اسمال همانطور که دستهایش در جیب شلوارش بود و خود را تکان میداد از پیاده رو بداخل خیابان آمد.

ویلیام هنوز متوجه نشده بود یکوقت مشاهده کرد اسمال پشت یکی از اتوبوس هائی که در کنار خیابان توقف کرده بود ایستاده و ادرار میکند .

رگهای گردنش راست شده بود و میدانست که الان پلیس از دیدن آن منظره مزاحم اسمال میشود ، از طرف دیگر چند نفر از عابریین از دیدن آن حالت به اسمال نگاه میکردند و عده ای هم با حالت تعجب آن منظره را میدیدند و بعد بالبغندی رد میشدند ولی اسمال با خیال راحت بکار خود مشغول بود و بعد از اتمام عمل خود را چند تکان داد و برای افتاد و در بین راه دگمه های جلوی شلوارش را بست ناگهان متوجه شد ویلیام و چند نفر دیگر در کنار پیاده رو به او نگاه میکنند ، بدون هیچگونه ناراحتی و خجالت بو ویلیام نزدیک شد و گفت : پدرم از زور ادرار در او آمده بود، آخه این خراب شده که مستراح نداره؟ تو نمیری از درد تاتوی مغزم تیر میکشید! بعد اضافه کرد - راسی ویلی جون تو هم اگه ادرار داری همین حقه رو که من زدم تو هم بزنی! برو الان پای لاستیک این ماشین خود تو راحت کن ما تو تهر و ن مثل سگها که باهاس حتما پای تیر چراغ برق ادرار کنن پای لاستیک ماشین ادرار می کنیم اگه طوری دیکه بشه بموت قسم هیچ بدلمون نمی چسبه ! ویلیام دهانش از حرفهای اسمال باز مانده بود و دیگر در مقابل اسمال پاسخی نداد و هر دو بگردش ادامه دادند، در گوشه ای از خیابان تعداد زیادی زن و مرد پشت سر هم ایستاده

و منتظر رسیدن نوبت دقیقه شماری می‌کردند. اسمال علت آنرا پرسید و یلیام جواب داد: اینجا تلفنخانه عمومی است و اینها برای رسیدن نوبت پشت سر هم ایستاده‌اند در هر نقطه شهر تعدادی از این مراکز تلفنی وجود دارد که مردم از آنها استفاده می‌کنند، این تلفن‌ها اتوماتیک هستند و با انداختن یک سکه خود بخود راه می‌دهند و دیگر برای نگه‌بانی آن بامور احتیاجی نیست.

جیگولو گشنه!

با اینکه دنیا دوران جنک راطی می‌کرد و اغلب ممالک در آتش جنک سوخته و نابود می‌شدند معینا در روحیه مردم آمریکا چندان تاثیری نکرده بود و در هیچ یک از بر نامه های روزانه آنها تاخیری حاصل نمی‌شد کاباره‌ها، سینماها و تئاترها و مراکز عمومی و سایر جاهائی که مرکز عیش و نوش و خوش گذرانی بود کما فی السابق دایر بلکه بعلمت هرج و مرج مولود از جنک، فساد بیشتر موجود بود. نه تنها آمریکائی‌ها در شهر خود دست از عیش و نوش بر نمی‌داشتند، در هر مملکتی هم که قدمی گذاشتند آنجا را تبدیل به یک شهر خوشگذرانی و عیش مینمودند و دامنه فساد را تا جائی میرسانیدند که تکرار آن انسان را شرمگین می‌سازد آنها که بآمریکا نرفته‌اند و فقط آنچه که از آن سرزمین شنیده‌اند خیال می‌کنند این کشور وسیع و متمدن از هر عیبی مبرا و از هر نقصی پاک است ولی این سخنرا از دهان اسمال بشنوید که پس از بازدید از یک کاباره بویلیام گفت:

-الحق که این جوونا و ابن سر بازای آمریکائی از هر چی لات و بیفک و فاملیه جلو افتادن! .. اسمال بچشم خود دیده بود که سر بازهای از جبهه برگشته آمریکائی در کاباره‌ها چطور ^{لنا} در حال مستی دختران نجیب را از راه بدر کرده و در انظار عام لکه ننگ بردامنشان افکنده اند.

در هر حال باز حاشیه رفتن، اسمال چند قدم دیگر بالمیام برداشت و در مقابل یک کاباره توقف کرده بصدای ساز و آواز گوش میداد، یک سر باز جوان و قشنگ در حالی که دستش را در دست دختر کی زیبا انداخته بود و از طرز راه رفتن آنها معلوم بود هر دو از فرط استعمال مشروب مست هستند از کاباره خارج شدند، قدری دورتر از اسمال ایستاده و پس از چند دقیقه صحبت جوانک دست در گردن دخترک انداخت و یک بوسه «سینمائی» از اب او گرفت اسمال از دیدن آن منظره ناراحت شد و با یک تکان خود را با آنها رسانید و با دودست محکم بسینه جوان زد بطوریکه او را چند قدم از دخترک دور ساخت و بعد با صدای مخصوص خود گفت:

... جیگولوی بی سرو پا خجالت نمی کشی وسط خیابون دختر مردمو
 ماچ میکنی؟ در این اثناء کت خود را بیرون آورده بویلیام داد و دوباره جلو پرید
 و مشت هارا گره کرد و با فریاد گفت: بگیر ببینم لامصبو الان شیکم شو سفره
 میکنم! دهه ... بی غیرت بیناموس خواهر... بالاخره جنک مغلوبه شد و جمعیت
 زیادی دور آنها جمع شدند، اسمال جوانک را که از زور مستی و کت خوردن
 مانند مرده گردنش باینطرف و آنطرف می افتاد به سمت بزمین انداخت
 بعد از اتم-ام زد و خورد بلا فاصله سوت پلیس بلند شد و یک اتومبیل
 حامل چند مامور ایستاد و پس از یک لحظه سرباز مزبور و اسمال
 به اتفاق دخترک و ویلیام در ماشین پلیس قرار گرفته بطرف اداره پلیس
 حرکت کردند.

دشت اول! پس از دو ماه

کارآنها در اداره پلیس بیش از یک ربع طول نیا انجامید و هر دو خوشحال
 از اداره بیرون آمده وارد خیابان شدند، اسمال از شدت شوق فکته میزد و
 مانند آنکه هندوستان را فتح کرده باشد جریان زد و خورد خود را بار در
 بادست و سرو پا تکرار میکرد، ویلیام با اینکه دیده بود اسمال از این جرم
 تبرئه حاصل کرده است و سرباز بدبخت را بجرم نداشتن اجازه مرخصی ۴۸
 ساعت توقیف نمودند ناراحت بنظر میرسید و لسی برعکس اسمال این کار را
 شاهکار خود میدانست و روی همین اصل بود که دوباره برای ویلیام تعریف
 میکرد اسمال ضمن صحبت گفت:

— ویلی بچون والده آقا مصطفات! اگه به خورده دیکه یار و جوونه برامن
 ژشت میگرفت با «بسک» دک و دندش له شده بود جات خالی بگی از اون
 بسک هارو بخوری ببینی چه مزه ای میده، اما حیف که هندل مندل یا فتر منردم
 دستم نبود و گرنه مغز شومنه خیارد و لابی دو قاچ میدادم، اما خودمونیم از اینها
 گذشته دختره هم بسربازه علاقمند بود دیدی وقتی میخواست بیرون بیاد چه
 جوری اشکش از مشکش سرازیر شده بود، خلاصه بدن بود، بخورده بدنمون
 پس از چند ماه نرم شد تو نمیری الآن، دوسه ماهه که یک مشت یا یک نیش چاقو
 به احد الناسی کارشو نکردم پس از دو ماه این اولین دشت من بود. ویلیام
 سراپا گوش شده بود و حرفهای اسمال را با تکان دادن سر پاسخ میداد تا
 اینکه یک تا کسی جلوی پایشان توقف نمود و بنا بر پیشنهاد ویلیام
 قرار شد شهر را بوسیله تا کسی گردش کنند، یک تا کسی ایستاد و راننده تا کسی
 بلافاصله در را بست و حرکت نمود.

اسمال آنقدرها هم بتماشا و گردش علاقه نداشت و عمارت دو طبقه را به آپارتمان صد طبقه ترجیح میداد یکمرتبه ویلیام باو گفت: اسمال بیمن آن ساختمان چه درزییاست؟ آن سینما را تماشا کن چه اندازه بزرگ و قشنگ است؟ ولی اسمال جواب داد چکنم که بزرگه ! خیلی چیزا بزرگه مگه آدم باهاس تماشا بکنه، ما که ازده کوره نیومدیم تازه فایدهش چیه مردم رنک آفتابو نمی بینن بیشتر روز شهر تازیکه؟ بگو این آقای شو فر مارو بیره «سر بند» دم یه کافه مافه ای اقلایک ته استکان ودکا بزنیم ویلیام پاسخ داد اینجا که سر بند نداره ولی جاهائی از سر بند بهتر داره ایشاله یکروزهه به اون جاها خواهیم رفت.

تا کسی در سرخیابان پشت سردهها تا کسی توقف نمود اسمال سر خود را از شیشه بیرون آورد چشمش بچراغ راهنما افتاد که برای دو طرف دیگر سبز بود، او هر چه چشم انداخت پاسبان راهنما را ندید قدری تأمل کرد باز هنوز چراغ قرمز بسبز تبدیل نشده بود یکدفعه حوصله اش سر رفت و با فریاد گفت: بابا «سیدش» کن لامصبو مگه خوابت برده؟ ویلیام باو فهماند که چراغ های راهنمای نیویورک اتوماتیک است و هر دو دقیقه خود بخود عوض میشود.

اغلب روی خیابان های شهر خطوط سفیدی رسم شده و اتومبیلها به خط زنجیر عبور می کنند تا کسی حامل مسافرین مامرتبا خیابانهارا پشت سر میگذراشت و از روی پلهای بزرگ شهر که بر روی رودخانه های «هودسن» و «هارلم» کشیده شده بود میگذشت.

نیویورک تقریباً جزیره ایست که از سه طرف به رودخانه وصل میشود که در این رودخانه هائیز کشتی رانی میشود و چندین پل روی این رودخانه ساخته شده است در خیابانی که تا کسی از روی یک پل میگذشت زیر آن دو خط راه آهن بود و زیر آن دو خط هم باز یک خیابان دیگر ساخته شده بود که در حقیقت چهار طبقه رویهم قرار گرفته و در هر چهار طبقه وسائل نقلیه مردم را از نقطه ای بنقطه دیگر میبرد، برای اولین مرتبه اسمال از دیدن این منظره مبهوت شد و ویلیام گفت: بابا ایواله راس راسی که کت شیطونواز پشت بستن لا کردار! چهار طبقه خیابو نورویهم ساختن؟ الحق که باهاس گفت دست مریزاد!

چند خیابان دیگر طی شد ویلیام براننده تکلیف کرد که در مقابل هتل

توقف کند ولی چون اتومبیل زیاد بود صد متر دورتر ایستاد و در را باز نمود
 اسمال از این عمل جوشی شد و بالحن مخصوصی براننده گفت: : سناس بی
 معرفت بتو گفتیم دم هتل نیکر دار چـ را اینجا و ایسادی، یا اله عقب بزن مـ
 بچه آدم برو جلوی هتل و گرنه ارواح نکت کرایه تا کسی مالیدس ! راننده
 که صحبتهای او را نمی فهمید سرش را پائین انداخت ولی ویلیام اسمال را
 متقاعد کرد که پیاده شود اسمال در حالی که میگفت : لامصباواستون
 زور داره جلو تر ترمز کنن ، از تا کسی پیانه شد و هر دو به ظرف
 هتل آمدند .

باحثه-رام ادیسون

ویلیام کلید را گرفت و با آسانسور باطاق آمدند، اطاق تهیه شده و
 تختخواب ها مرتب چیده شده بود.
 همانطور که قبلا ذکر گردیده بود نیویورک بعلمت وجود آسمانخراش
 ها و از طرفی بعلمت بروزمه اغلب از ساعت ۳ بعد از ظهر شهر در خاموشی فرو
 میرود ولی چراغهای زیاد و پر نور شهر را مانند روز روشن میسازد، به-ر
 حال با اینکه ۶ ساعت بعد از ظهر گذشته بود اسمال اظهار گرسنگی کرد ولی
 میل نداشت امشب از خوراك رستوران استفاده کند و دلش برای يك ديـزی
 آبگوشت پرمیزد بالاخره بویلیام پیشنهاد کرد که شام را با مقداری ماست
 و خیار و نان صرف کنند، این خوراك گرچه باب میل ویلیام نبود ولی بخاطر
 اسمال با قید دو فوریت تصویب گردید و بلافاصله اسمال گوشی تلفن را
 برداشت و با دفتر اینطور صحبت کرد.

— آلو خانم امشب ماشام هوس آبدوغ خیار کردیم زود بخورده ماست
 آب بزین هفت هشتا خیارم بنارین باش بفرستین اینجا نمک و نعنا خشك با
 يك سير كشمش هم یادتون نره!

ویلیام گوشی را گرفت و چون میدانست مخاطب زبان فارسی بخصوص
 اصطلاحات مخصوص اسمال را نمیفهمد خودش جریانرا گفت و بعد گوشی را
 زمین گذاشت، اسمال بویلیام گوش زد نمود که اقلایه چطی عرقهم هم یاره چون
 آبدوغ خیار بدوق عرق مثل اشکنه بیروغن میمونه!

نیمساعت بعد شام روی میز چیده شده و هر دو بخوردن مشغول
 گردیدند پس از صرف شام و مشروب اسمال که سرش کمی گرم شده و
 با اصطلاح شنگول گردیده بود بویلیام گفت : خوبه بریم تو کافه هتل بقیه
 برنامه رو اونجا اجرا بکنیم چون من باهاس همیشه عرق تو کافه پای آواز

ورقص بخورم و بلیام اول مخالفت کرد ولی بعد موافقت نمود و بطرف کافه هتل از اطلاق بیرون آمدند.

در داخل کافه زن و مرد درهم میلوایندند موزیک مرتباً مینواخت و در میان بیست زوج ها مشغول رقص بودند، چراغ های قرمز روشن بود و میز ها اغلب خالی بنظر میرسید اسمال و و بلیام در پشت یک میز قرار گرفتند و بگارسن دستور مقصداری مشروب داده شد، بعد از اتمام رقص چراغ های سالن روشن شد و همه بجای خود باز گشتند؛ مرد ۵۰ ساله ای که اطراف موه های سرش کمی سفید شده بود با خانم چاق خود بسمت میز آمدند ولی وقتی مشاهده کردند که میز شان در اختیار دو نفر دیگر است با احترام گفت: ببخشید آقا این میز بنده است اگر ممکن است از میز دیگر استفاده کنید.

اسمال جواب داد ما اهل این حرفا نیسیم ارواح شیکهت میخواستی نری برقصی حالا چشمت چهار تاشه بروجا. پیدا کن، و بلیام در میان حرف اود ویدو با احترام مخصوصی گفت: اگر ممکن است باشما از این میز استفاده کنیم؟ خانم سری بعلامت رضایت تکان داد و هر چهار نفر گرد یک میز نشستند پیر مرد سر صحبت را باز کرد و از شغل خود برای آنها توضیح داد من جمله از کار آنها پرسید و خلاصه در مدت کمی باهم «ندار» شدند، گارسن یک بطری ویسکی روی میز گذاشت و پس از تعارفات زیاد چهار گیلاس در دست آنها بهم خورد و بسلامتی یکدیگر سر کشیدند هنوز چند قطره آخر از گیلاسها خالی نشده بود که ناگهان برق خاموش شد و سکوت فضا را در خود گرفت درست یک دقیقه همه جا خاموش و در سکوت بود و پس از آن دوباره چراغها روشن شد و دوباره همه بچشمش افتادند اسمال از دیدن این موضوع پیر مرد را مخاطب قرار داده و با انگلیسی شکسته پرسید، چرا یکمرتبه برقها خاموش شد؟ پیر مرد جواب داد همه ساله بیاد ادیسون مخترع یک دقیقه در تمام امریکا برقها خاموش میشود و این بزرگترین تجلیلی است که از آن دانشمند بزرگ بعمل می آید، اسمال از شنیدن این حرف شانه هارا بالا انداخت و گفت:

«پس معلومه ایرانی ها قدر این مرد بزرگوار را بیشتر از امریکائی ها میشناسن، چون اگر اینجاست یک دقیقه واسه احترام اون مرحوم چراغها خاموش میشه در کشور ما بیست و چهار ساعته برق خاموشه! از اینجهت شما باهاست قدر دونی رو از ما یاد بگیرین!»

پیر مرد از صحبت های او درست چیزی نفهمید تا اینکه و بلیام برایش ترجمه کرد.

مستی و استفراغ

يك بطری دیگر خالی شد و هر سه مست شده بودند، خانمی که معلوم بود از خوانندگان معروف آمریکا -ت در پشت میکروفون قرار گرفت موزیک شروع شد و خـواننده نیز مشغول گردید؛ اسمال هر چه بیشتر گوش میداد بیشتر ناراحت میشد زیرا از آواز های او چیزی نمی فهمید و مرتب می گفت :

- بابا این چه جور خوندنیه ، درست به تصنیف مـت آدم های حسابی بخون ، ویلیام برو بگو تصنیف کنگری کنی یا عروس و مادر شوورو بخونه !

ما که از این آواز چیزی سرمون نمیشه اگه تو مستی و نمینونی خودم الان میرم میگم منگه مت تو مست نیسم ، بعد اسمال از جا بلند شد چند قدم تلو تلو خورد بطوری که تنه اش بهیز خورد و از صدای برخورد ظروف همه متوجه او شدند متعاقب آن ناگهان حالش بهم خورد تا آمد بخود بجنبید که سرو صورت و لباس خانم چاق را غرق استفراغ نمود.

همه از جای خود بلند شدند دو نفر از گارسن ها زیر بغل او را گرفته می خواستند از سالن خارج کنند که دوباره اسمال بایک صدای عجیب که از قعر معده اش خارج میشد سراپای دختر دیگر را بکشف کشید ، سالن بهم خورد و صدای «اق» از هر گوشه بلند شد بالاخره گارسن ها موفق شدند او را از سالن خارج نموده و لباس مشتریان را باهزار زحمت تمیز کنند.

یا حق رسیدم بخیر!

آن شب را اسمال بیهوش تا صبح خوابید و با اصطلاح بعد از یکماه اولین شبی بود که تا آخر خره مشروب خورده و شکمی از عزا در آورده بود .

صبح روز بعد همانطور که گفته شد قرار گذاشته بودند برای مشاهده مجسمه آزادی به جزیره « برلوزایلند » بروند بنا بر این ویلیام اسمال را با زحمت زیاد از خواب بیدار نموده و با وجود جریان رایاد آور شد و گفت :

- اسمال باید هر چه زود تر صبحانه خورده با کشتی که ساعت ۱۰ صبح بطرف جزیره حرکت میکند عزیمت کنیم ، اسمال همانطور که خمیازه می کشید و دهن دره میکرد گفت : نمیدونی چرا کسلم ؟ همش دلم میخواد بخوابم بنظرم تب کرده باشم . ویلیام که میدید اسمال در اثر مستی ماجرای دیشب را فراموش کرده گفت : نه. مشروب زیاد خوردی و حالا اگر قدری

راه بروی کسالتت مرتفع می‌شود. اسمال از شنیدن این حرف کم حکم قضیه شب گذشته بیادش آمد و گفت: مگه دیشب خیلی مشروب خوردم؟ خب بیمعرفت مگه تو آدم نبودی می‌خواستی نذاری من زیادم بنخورم! ویلیام در پاسخ او گفت: از این بعد جلو گیری می‌کنم فعلا هرچه زود تر صبحانه بخوریم بهتر است.

اسمال داخل روشویی شد دست و روی خود را شست؛ سروصورت را هم صفاداد لباسهایش را که شب قبل کثیف شده بود عوض کرد؛ بعد کلاهش را با ماهوت پاک کن پاک نمود و ویلیام گفت: حالا حاضریم بریم صبحونه بخوریم هر دو آماده رهن بودند که تلفن زنك زد، اسمال گوشی را برداشت.

- الو ... جمس از پشت تلفن صدای اسمال را شناخت و گفت اسمال منو می‌شناسی؟

اسمال جواب داد: نه چمیدونم توجه خری هستی؟
- من جمس هستم حالا شناختی؟

- اوه یا حق. رسیدم بخیر. بابا تو نمیری خیلی نالوطی هستی
سناس هیچ نیگی آخه ما به رفیق داریم تو این شهر غربت بریم سری
بش ز نیم.

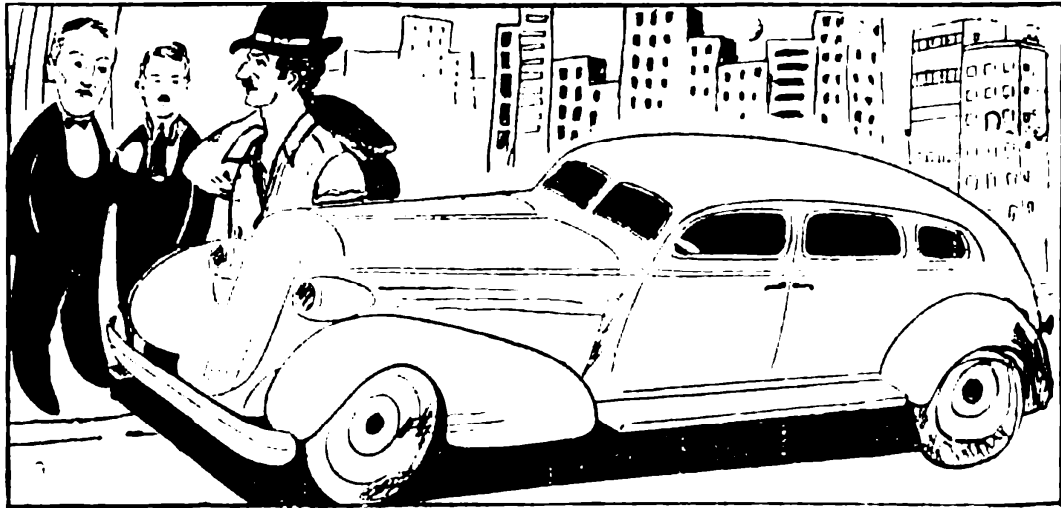
- اتفاقا خیلی دلم برای تو ویلیام تنك شده بود. نمیدونستم کجا هستید
بالاخره بازحمت آدرس شمارا پیدا کردم. حالا بگو بینم نمره اطاقتون
چنده؟ من الان دفتر هستم میام پیش شما

اسمال پس از نثار چند فحش خواهر و مادر «البته دوستانه» رو ویلیام
کرد و گفت:

- ویلیام. جمسه ها. از تو دفتر داره تیلیفون می‌کنه نمره اطاقو میخاد
ویلیام شماره اطاق را گفت و هر دو گوشی را زمین گذاشتند لحظه‌ای بعد
در باز شد و جمس در حالی که لب خندی براب داشت وارد اطاق شد اسمال
فورا جلورفت و گردن او را محکم جلو کشید و چند ماچ آبدار بصورتش
چسباند و بعد گفت: نا کس چطور شد یاد ما کردی، آی بی شرف بیمعرفت..
این رسم رفاخته. خدیکه تعریف کن بینم. بمرک تو دلم خیلی واست تنك
شده بود. چند دفعه به ویلی گفتیم، این نا لوطی دیگه مارو بساك
فراموش کرد.

ویلیام هم از دیدن جمس خوشحال بنظر میرسید پس از احوال
پرسی پیشنهاد کردند که صبحانه راهر سه باهم صرف کنند ولی جمس گفت
صبحانه خورده‌ام.

آمده ام با اتومبیل بگردش برویم ، اسمال پرسید : ماشین مال خودته یا کرایه کردی ؟ جمس پاسخ داد : نه از یکی از رفقا گرفتم تقریباً مثل مال خودم میمونه ، بعد از صحبت های زیاد اسمال و ویلیام صبحانه خود را صرف نموده و هر سه برای گردش از اطاق خارج شدند در ضمن جمس که از برنامه آنها برای مشاهده مجسمه آزادی اطلاع پیدا کرده بود گفت : ساعت ۴ بعد از ظهر بدیدن مجسمه میرویم چون شب مجسمه آزادی بیشتر از روز جلوه و تماشا دارد .



اسمال بجمس گفت : سوپرو بده بینم خوش دارم امروز یخورده شوفری بکنم ..

راننده ماهر

يك اتومبیل بيوك مدل ۴ که آخرین مدل آن زمان بود در جلوی هتل ایستاده بود جمس ماشین را نشان داد و گفت بفرمائید . اسمال نزدیک اتومبیل آمد و قدری با دست محکم به لاستیک های ماشین زد و زیر و روی آن را با دقت تماشا کرد بعد به جمس گفت : سوپرو بده بینم خوش دارم امروز یخورده شوفری کنم . ویلیام از شنیدن این تقاضا ناراحت شد و با اسمال گفت :

- دوست عزیز تو بقانون این مملکت وارد نیستی خوبه خود جمس ماشین را براند و ماهم با خیال راحت شهر را گردش کنیم . این کلمه مانند مشتتی بود که بغز اسمال فرود آوردند . اخمهای اسمال در هم رفت این کلمه رك غیرت او را راست نمود ، بالجن عصبانی بویلیام گفت : ماشین بردن که دیگه قانون نمیخواه ماشین بهرل داره به دنده و به کازویه ترمز هر ننه قمری میتونه ماشین بپره ؟ وانگهی بعد از سی سال شوفری ، انقزه

اسمال در نیویورک ————— صفحه ۷۵

عقلمون میرسه کجا ترمز کنیم و کجا بز نیم دنده خواهش میکنم اگه واست مایه دلخوریه نو کر تم هستم نمیتخاد زحمت بکشی.

بالاخره ویلیام و جمس در مقابل اصرار اسمال تسلیم شدند و اسمال کلاه خود را تا بالای ابرو پائین کشید و پشت رل قرار گرفت جمس هم پهلوئی دستش نشست ، ویلیام هم در عقب اتومبیل لمیدوماشین حرکت نمود .

اسمال یکی دودنده «چاق» کرد و در خیابان ها بجولان در آمد ، جمس هم راهنمایی او را بعهده گرفته دستور میداد که از کدام خیابان برود و در کجا توقف نماید .

در آمریکا برای سرعت اتومبیلها تابلوئی وجود دارد که راننده باید طبق النعل بالسیخ! از آن پیروی نماید مثلاً در یک تابلو نوشته شده حدا کثر سرعت ۳۰ کیلومتر چنانچه راننده از ۳۰ تجاوز کند جریمه خواهد شد و در جای دیگر نوشته شده حداقل سرعت ۸۰ کیلومتر و راننده ای که از ۸۰ کیلومتر آهسته تر براند جریمه می شود، جمس با اسمال ذکر داد که سرعت را روی ۸۰ کیلومتر قرار دهد زیرا اگر آهسته تر برود اتومبیلهای پشت سر مجبورند آهسته بروند بنا بر این خیابان بند خواهد آمد . اسمال ار خدا خواسته بود؛ پایش را روی گاز گذاشت و حرکت ادامه داد. عقربه کیلومتر شمار بروی ۱۰۰ قرار گرفت ؛ جمس چند مرتبه با اسمال تذکر داد آهسته تر برود ولی اسمال گوشش بدهکار نبود از چند چهار راه که در هر خیابان آن صدها اتومبیل برای روشن شدن چراغ سبز توقف کرده بودند مانند فشنگ رد شد و مرتباً از لابلای ماشینها «ویراژ» میداد بدتر از همه از این شیرین کاریهای خود کیف می کرد و زیر لب هم باخیال راحت آوازی زمزمه می کرد. رنگ از صورت جمس و ویلیام پریده بود هر چه باوتند کر می دادند تا آهسته تر براند بخرجش نمیرفت، از دور صدای سوت پلیسها بلند شد، اسمال همانطور که سرعت داشت پایش را از گاز بر نمیداشت، حرکت سرسام آور اتومبیل و سوت های مداوم اتومبیلهای پلیس مردم را متوجه ساخته بود، عرق سردی از صورت جمس میریخت و بدن ویلیام مانند بید می لرزید ، هر دو از ترس زبانشان بلکننت افتاده بود ولی اسمال همچنان خون سردانه به حرکت ادامه میداد. کیلومتر شمار بین ۱۲۰ و ۱۳۵ بازی می کرد. یکمرتبه اسمال از آئینه مشاهده کرد که دو اتومبیل او را تعقیب می نمایند ، سوتهای کشیده اتومبیلهای پلیس پرده گوش اسمال را آزار میداد، اسمال یکمرتبه متوجه شد که یکی از اتومبیلها بناو نزدیک شده است یکباره پایش را از روی گاز بلند کرد و محکم روی ترمز فشار داد، صدای مهیبی از ترمز اتومبیل بلند شد

و متعاقب آن صدای برخورد و شکستن شیشه‌های چراغ اتومبیل پلیس در هوا شنیدند و متعاقب آن صدای برخورد و شکستن شیشه‌های چراغ اتومبیل پلیس در هوا شنیدند. انداز گشت اتومبیل بعدی نیز در طرف دیگر اسمال متوقف شد بلافاصله هشت نفر گرداگرد اسمال حلقه زدند، جمس و ویلیام مانند چوب خشک شده بر جای خود مانده بودند، قیافه‌های غضبناک پلیس‌ها اسمال را دستپاچه کرده بود، یکی از افراد پلیس جلو آمده در را باز کرد و گفت: شما متخلف هستید و فوراً باید خود را با اداره پلیس معرفی نمایید زیرا بچند جهت برخلاف قانون رفتار نموده‌اید یکی اینکه بچراغ‌های راهنما توجه نکرده‌اید؛ دیگر اینکه سرعت زیاد داشته‌اید. سوم هم اینکه صدای سوت اتومبیل پلیس را می‌شنیدید معذک بحرکت خود ادامه میدادید. همچنین در اثر ترمز ناگهانی موجب تصادف و وارد کردن خسارت با اتومبیل پلیس شده‌اید، در هر حال تا ساعت ۱۲ باید خود را با اداره پلیس معرفی نموده و جریمه قانونی را بپردازید.

اسمال قدری بقیافه پلیس مزبور نگاه کرد و گفت: چون مولا سخت نگیر! بیا و ایندفعه رو ندیده بگیر! پلیس مزبور از حرف‌های اسمال چیزی درک نکرد، جمس که تا آن‌دزده‌ای حال طبیعی خود را بدست آورده بود با لحن محترمانه‌ای به پلیس گفت: خیلی متأسفم که دوست من برخلاف رفتار نموده ولی مطمئن باشید در ساعت مقرر به اداره پلیس خواهیم آمد

افسر پلیس گزارشی را که همانجا نوشته بود با امضاء رساند و بعدیک قبض باو داد و گفت دیگر عرضی ندارم. بای. بای.

دلخوری «بر» زن!

پس از رفتن پلیس‌ها اسمال قدری بصورت جمس و ویلیام خیره شده با صدای بلند شروع کرد بخندیدن؛ این حرکت ویلیام را سخت عصبانی نمود بطوری که با صدای بلند گفت: اسمال. واضح بگویم که وجود تو برای ما باعث درد سره؛ اصلاً نمی‌خواهی حرف گوش کنی، چقدر بتو گفتم پشت ماشین نشین حالا باید خودت جریمه را بپردازی تا دیگر از اینکارها نکنی اسمال جواب داد:

در شوبندار انقزه واسه من «دو» نیا سرتایات درد سره! سروته معامله همش ۵ تومنه، در ضمن اگه دلخوری بگیر از سر نو «بر» زن، ماشینو واسه همین ساختن که آدم پشتش بشینه و تند بیره و گرنه آدم سوارالاغ میشه؛، حالا مخلص هر دو تا تو نم هستم خودتون بشینین پشتش انقزه هم دریوری نکنین! بعد از اداء این کلمات رو بجمس نموده گفت: بفرما ما

میریم عقب تو خودت ماشینو ببر. جمس که هنوز پایش می لرزید پیشنهاد کرد تا او ماشین را براند ولی ویلیام هم قبول نکرد و گفت من باهام قدرت ندارم. بالاخره باز هم قرعه بنام اسمال افتاد، اسمال اول کمی ناز کرد! عاقبت قرار شد آهسته آنها را به هتل برساند بشرط اینکه بدستورات جمس گوش کند. دوباره ماشین حرکت کرد اما این مرتبه سرعت ماشین بیش از ۳۰ کیلومتر نبود چهارراه اولی و دومی گذشت چشم جمس بتابلوی خیابان افتاد که روی آن نوشته بود «حداقل سرعت ۸۰ کیلومتر» لذا با اسمال دستورات سرعت را زیاد کند. اسمال که جریان چند دقیقه قبل هنوز از نظرش دور نشده بود ترسید مبادا دوباره سوت اتومبیل های پلیس بلند شود معذالك بهمان سرعت ۳۰ کیلومتر ادامه داد. جمس برای بار دوم تکرار نمود ولی اسمال در جواب گفت:

ا که سرمو بیرین ازا این تندتر نمیرم خوش ندارین خودتون بیرین! جمس ناراحت شده بود صدای بوق دهها اتومبیل از عقب برخاست و هر لحظه بر تعداد اتومبیلها افزوده می گشت چند دقیقه نگذشت که صدای اتومبیل پشت هم قرقر گرفتند و بالنتیجه خیابان بند آمد. جمس هر چه التماس کرد سودی نبخشید در این اثناء دو مرتبه صدای سوت اتومبیل پلیس بلند شد و کمی بعد همان عده پلیس آمدند و یک گزارش دیگر بامضاء اسمال رسانیده و یک قبض جریمه دیگر نیز ضمیمه قبض اولی کردند و بدین ترتیب راننده ما هر ما مبلغ ۷۵ دلار بابت سرعت و ۷۵ دلار نیز بابت آهسته رفتن پرداخت نمود (!) در آن موقعی که اسمال و ویلیام و جمس از اداره پلیس خارج می شدند اسمال رو به ردوی آنها نمود و گفت: الحق باهاس باینها نازشست داد! راسی راسی که کت ملا نصرالدین مرحومو از پشت بستن! اینا یه جا واسه تند رفتن آدموتلکه میکنن یه جا واسه یواش رفتن بدد کونی نیس، صدرحمت بآجانای شهر خودمون که بدبختا بپنجزار ساختن!

بازدید از مجسمه آزادی

آنروز هم گذشت و شب هم بصبح رسید طبق قراری که با جمس گذاشته بودند باید ساعت ۴ بعد از ظهر برای تماشای مجسمه آزادی حرکت کنند. ساعت ۴ بعد از ظهر اسمال و ویلیام دم هتل منتظر جمس بودند دقیقه نگذشت که سرو کله جمس پیدا شد و پس از تعارف معموله هر سه بوسیله یک تاکسی به طرف ایستگاه دریائی حرکت کردند در کنار دریا عده ای برای تماشای عده ای نیز برای حرکت بجزیره «بدلوزایلند»

صفحه ۷۸ ————— اسمال در نیویورک



۵۰

که نزدیک « نیوجرسی » است آمده بودند و پس از یک ربع مسافرت ما نیز با آنها پیوستند جسم سه بلیط خرید و پس از ده دقیقه در کشتی قرار گرفته حرکت کردند فاصله بین نیویورک و جزیره را کشتی در مدت ۱۵ ساعت طی می کند بنا بر این ساعت ۶ کشتی در کنار بندر جزیره توقف کرد و مسافرت یکی پس از دیگری پیاده شدند در بین راه جسم شرح مختصری از تاریخچه مجسمه آزادی را برای اسمال و ویلیام تعریف کرد و آندو با دقت تمام بحرفهای او گوش می دادند ، جسم می گفت این مجسمه را ۶۰ سال قبل دولت فرانسه بآمریکا هدیه کرده و سازنده آن نیز یک نفر فرانسوی بنام « فردریک اگوست بارتولدی » است که ۱۰ سال روی آن زحمت کشیده و قیافه آنرا از روی قیافه مادر خود ساخته است ، اسمال ابتدا خیال می کرد هیکل این مجسمه باندازه هیکل فرشته آزادی خودمان است که در مجلس شورایی قرار گرفته ولی پس از اینکه جسم

گفت، تنها دست راست آن که مشعل را گرفته ۶ متر است چشمانش گرد شد و سوتی کشید و گفت خدا بده برکت، معلومه دستش واسه این درازه که همه جای دنیا برسه ! اما نمیدونم این مجسمه آزادی با این دست درازش چرا جلو گیری از جنگ نمی کنه ! بعد با خود گفت مجسمه که چون نداره ! اصلن هرچی که بیجونه اسمشو میدارن آزادی !

اسمال پس از اینکه از کشتی پیاده شد و آن مجسمه بزرگ را که بر روی یک پایه زیبا قرار داشت مشاهده کرد جسم را صدا زد و پرسید ، قد و بالای این مجسمه چند متر؟ جسم پاسخ داد خود مجسمه با پایه بیش از ۱۱۰ متر

طول دارد، اسمال دوباره برسید: خب اینو واسه چی اینجا گذاشتن. جمس گفت این مظهر آزادی کشورماست و آمریکا که خود یکی از بنیان گذاران آزادی در دنیاست بد داشتن چنین مظهري افتخار میکنند اسمال باز سؤال کرد: «تلا اگه این نبود آمریکا آزادی نداشت؟ جمس که سؤال پیچ شده بود و در ضمن نمی توانست با بیان ساده باو حالی کند جواب داد: «چرا ولی همانطور که هر مغازه ای اسمی دارد یا هر خانه ای شماره ای دارد و آن مغازه و خانه را با اسم و شماره می شناسند هر مملکتی هم برای خود نشانه ای دارد و نشانه مملکت ما همین مجسمه است که به مجسمه آزادی معروف است، اسمال پس از شنیدن این حرف خون سردانه و بدون اینکه در صحبت های خود عمیق شود گفت: اگه این مجسمه آزادی به پس چرا آوردینش تو این جزیره حبسش کردین (!) بنظرم تو خوب ملتفت نشده ای یا اینکه بد فهمیدی حتما اربابا تون بشما حقه زدن واسه اینکه اگه این نمونه آزادی به باهاس وسط شهر کار گذاشته باشن. نه اینکه تو این جزیره حبسش کنن من با این عقل ناقص یا بقول شما با اینکه سوات ندارم خیال می کنم آمریکائی ها وقتی دیدن جنک بهر از صلحه فورا اومدن این مجسمه رو آوردن دست بسته تو این جزیره قایم کردن و بعد هم وارد جنک شدن اما مردم میگویند ما آزادی خواه هستیم! اصلن هر کی هر چیزی رو که نداره می دم از اون میزنه حالا نقل این مجسمه آزادی به ما اسمال اضافه کرد و گفت: راسی به چی چیزی یادم افتادم تو شهرمون مجسمه آزادی داریم ما اون اینطور نیست، اون فرشتس، از اینم خیلی کوچکتره، ولی اونم مث مرغی که توقفس حبس باشه تو باغ مجلس حبسه، آدم باهاس از پشت میله های آهنی که مث میله های زندون میمونه تموشاش بکنه! حتمن اینکارم زیر سر اربابای شماس که فرشته آزادی مارو گرفتس توقفس انداختن که اگه خواستن کاری بکنن کسی جلو شونو نگیره؟ بعقیده من خوبه آمریکائی ها عوض این مجسمه آزادی به مجسمه دیکتاتوری بسازن و بذارن وسط شهر بلکه کارها همینطور که حالا برعکسه اونوقت برعکس بشه و عوض دیکتاتوری آزادی حقیقی همه جا برقرار بشه...

او همانطور که صحبت می کرد متوجه شد که جمس و ویلیام از حرف های او خسته شده اند لذا حرف خود را قطع نمود و در حالی که خنده میکرد گفت: امروز کله من بو قرمه سبزی گرفته واسه اینکه مث به و کیل داخل سیاست شدم اصلن بمن و شما چه بریم دنبال تموشای خودمون... پس از ادای این حرف هر سه براه افتادن تا از نزدیک برنامه خود را که همان تماشای مجسمه بود ادامه دهند.

یخورده از منار جنبون دراز تر

در باین مجسمه دری وجود دارد که محل ورود است، در داخل آن نیز دو پلکان دیده می شود که مانند گلدسته های شهر خودمان مارپیچ است و یکی از آنها برای بالا رفتن و دیگری جهت باین آمدن میباشد، جمس جلو افتاد و پشت سرش اسمال و ویلیام از پله ها شروع بیالارفتن نمودند. پنجاه پله پیموده شده، هر سه نفر بن و هن افتاده عرق از پیشانی شان سرازیر گردیده بود جمس همچنان بالامیرفت و نگاهی پشت سر خود نمی کرد، بیش از ۲۰ پله دیگر رفت و برای آنکه از حال رفقای خود با خبر باشد کمی مکث نموده اسمال را صدا زد. صدای اسمال مانند صدایی که از ته چاه در می آمد بگوش میرسید جمس با صدای بلند گفت: چرا عقب ماندید اگر بخواهید اینطور بیائید دو ساعت دیگر هم نمیرسیم اسمال که پاهایش سست شده بود با عصبانیت فریاد زد:

بنظرم امروز گاه و یونجت زیاد شده. آخه لامصب یخورده یواش تر برو تمام برسیم! پس از آنکه اسمال و ویلیام با جمس رسیدند اسمال پرسید الان کجای مجسمه رسیدیم؟ جمس پاسخ داد تازه از قوزک پای مجسمه گذشته ایم و اگر ۶۰ پله دیگر برویم بکنده زانوی او خواهیم رسید! اسمال در حالی که با انگشت عرق های پیشانی اش را پاک می کرد گفت: بابا اینجا کجاس مارو آوردی، من خیال می کردم این یخورده از منار جنبون دراز تره؟ بولا! که میدونستم پس از اینهمه راه تازه بقوزک پاش میرسیم از همونجا «زه» میزد. مکه آدم کله اش خله بیاد تو این دالون تنک و تاریک. خلاصه ما در گیومون گشاد شده!

بالاخره پس از لحظه ای دوباره براه افتادند ولی این بار اسمال شوخی اش گل کرده بود و مرتبا با جمس و ویلیام مزاح می کرد ضمن شوخی بجمس گفت:

- راستی خدا رحم کرده که این مجسمه کفش پاشنه بلند پاش نکرده و گرنه باهاس دو بست سیصد پله هم از توی پاشنه کفشش بالا بریم! همچنین قدری که بالا آمد بویلیام گفت:

حالا این مجسمه خیال میکنه سه تا مورچه داره از پاش بالامیره! اگه پاشویه تکون بده تو نمیری دخل هر سه تا مون اومده! دو دقیقه دیگر هم گذشت جمس ایستاد و رو بآنها کرده گفت. الان داریم از ان مجسمه بالا میرویم و سه دقیقه دیگر بشکم مجسمه خواهیم رسید. اسمال از شنیدن این کلمه نیشش تا بنا گوش باز شد و نفسی کشید و جواب داد: پس وقتیکه بشکمش

اسمال در نیویورک - صفحه ۸۱

رسیدیم بخورده خستگی درمی کنیم بعد از توی شکمه و شیردوش راه میفتیم، این کلمات با اینکه بلهجه مخصوص ادا میشد معذک و یلیام که قدری با اصطلاحات اسمال آشنا بود برای جسم ترجمه می کرد و هر سه میخندیدند چند دقیقه بعد جسم توقف کرد و گفت درست نصف راه را آمدیم والان در شکم مجسمه هستیم.

کبدش عیب داره !

و یلیام سیگاری آتش زد و پس از آنکه چند پك کشید اسمال باو گفت: ویلی جون خاموش کن مجسمه سرفش می گیره! و یلیام هم فوراً خاموش نمود و گفت بجای شوخی کردن خوبست هر چه زودتر بر رفتن ادامه دهیم زیرا با این طریق نیمساعت دیگر هم بتاج و مشعل مجسمه نخواهیم رسید. اسمال سری تکان داد و گفت. با اینکه ما پاك زوارمون در رفته اما بچون همتون خیلی برنامه خوبیه. تازه اولشه من باهاس تمام سوراخ سمبه ها و دل و اندرون ابنو ببینم لابد حالا باهاس از روده هاش بالا بریم؟ جسم گفت:

تقریباً ولی راه بیفتیم که زودتر برسیم- هر سه باردگر حرکت کردند، اسمال مرتباً شوخی می کرد و دنبال سوژه می گشت که چیزی درست کند و برای رفقای خود بگوید. کت خود را از تن بیرون آورد و روی شانه انداخت و در حالی که از قیافه اش معلوم بود خود را آماده دری وری گفتن کرده بجسم گفت. راسی راسی اگه این مجسمه آپانتیشش درد بگیره چهطوری عملش می کنن. جسم با اینکه خسته شده بود از حرفهای اسمال خوشش می آمد و می خندید. باز اسمال بو یلیام که از پشت سرش می آید گفت:

ویلی بنظرم کبد این مجسمه عیب کرده! خوبه بیریم شهر معاینش بکنیم؟ کم کم بسینه مجسمه نزدیک می شدند، اسمال همانطور از اینگونه نکته ها می گفت. و جسم و ویلیام می خندیدند. یکمرتبه جسم ایستاد و با اسمال گفت: دیگر نزدیک است برسیم. اینجا قلب مجسمه است و قدری بالاتر دوره وجود دارد که یکی پیشانی و تاج مجسمه منتهی می شود و راه دیگر از دست راست بمشعل خواهد رسید. اسمال پاسخ داد: پس چرا قلبش کار نمی کنه! نکنه سخته کرده باشه یا اینکه فشار خون داشته قلبش وایساده! ویلیام رو بجسم کرد و گفت: تو که میدانی اسمال دنبال سوژه میگرده حرف تودهنش می گذاری؟ اسمال خنده ای کرده و گفت: ز کی مگه ماخریم. ما خودمون چل تا شمار و حرف یادتون میدیم! بالاخره قرار شد ابتدا از راه گلو و حلق پیشانی مجسمه بروند و بعد هم از دست راست به بالای مشعل رفته دورنمای نیویورک را که از بالای مشعل بسیار زیباست تماشا کنند.

صدای آسمان قرنیه!

همانطور که قبلا گفته شد دنیا دوران جنگ را می گذراند و همین جنگ باعث شد که اسماال سفری بآمریکا کرده و خیلی چیزها را ببیند. در آن موقع دوات امریکا تمام وقت خود را صرف ارسال مهمات باروپا کرده بود و هر ساعت تعداد زیادی ناو جنگی و صدها هواپیمای بمب افکن بمیدانهای جنگ و کشورهای دوردست می فرستاد ... اسماال وجهس و ویلیام همانطور که بالا می رفتند ناگهان صدائی وحشتناک بگوششان رسید که این صدا در دالانهای داخل مجسمه مانند آسمان قرنیه می بیچید و مجسمه را بلرزه در می آورد. اسماال از شنیدن صدای که هر لحظه بیشتر میشد متوحش گردید و بجهس گفت: بنظرم هوا ابر شده و آسمان قرنیه راه افتاده بر گردیم بریم شهر. جهس گفت: نه این صداها صدای صدها هواپیماست که از نیویورک پرواز نموده و باروپا میروند. بعد آهسته با خود گفت کی این جنگ تمام میشه که همه راحت شوند. اسماال داخل حرفش پرید و جواب داد: ما که جای خود داریم اما این مجسمه آزادی هم که چیزی سرش همیشه از این سرو صداها وحشت نمیکند!!

داره نفس میکشه

چند دقیقه دیگر هم بالا آمدند. هوای داخل مجسمه برای استنشاق از چند سوراخ که بخارج راه دارد تامین میشود. یکی از این سوراخها که باندازه يك در می باشد در تاج مجسمه است جهس بکوقت متوجه شد که باد شدیدی از بالا بطرف پائین می وزد بو ویلیام گفت ما اکنون در ارتفاع صد متر هستیم و در این ارتفاع معمولا بادهای سخت می آید اسماال



در زمان جنگ هواپماهای جنگی برای مجسمه آزادی ارباب زحمت شده بودند!

کلاهش را برداشت و بجمس گفت : ابن بادو که می بینی از آسمون نیباد. مجسمه داره نفس می کشه ! حالا مواظب باش وقتی نفسشو بر میگردونه ماروهم باخودش نبره؟ رفته رفته دالان پلکانها روشن میشه و معلوم بود که نزدیک پیشانی و تاج مجسمه هستند : جمس از اینکه موفق شده بودند خوشحال بود .

ویلیام هم از حرفهای اسمال نشئه شده و مرتبا لبخند میزد اسمال هم بی درپی مزه میانداخت و میخندید ، جمس همانگونه که بالا میرفت گفت : اکنون از خرخره گذشته ایم و تقریبا روی زبان کوچک مجسمه هستیم. م بلافاصله اسمال پاسخ داد خب حالا دیگه مواظب باش بارو گلوش قلقلك نیاد و گرنه به اخ و به تف حسابی کارت ساختس . به وقت از اون بالا معلق میشی و با تف مٹ خمیر میافتی پائین !!

دریچه نمودار شد و آنها پس از طی ده پله از پیشانی گذشته به تاج رسیدند ، از زور خوشحالی در پوست نمی گنجیدند و بمحض رسیدن اول کاری که کردند برای رفع خستگی در کف تاج نشسته قدری استراحت نمودند

بادیه و کماجدون!

هوا کم کم تاریک میشد و خورشیدمانند مس گذاخته ای در سمت مغرب بزمین فرو میرفت. اشعه قرمز خورشید قسمت بیشتر مجسمه را که جنس آن از مس میباشد مانند یک قطعه آهن سرخ در آورده بود. دور نمای دریا و نیویورک در ارتفاع ۱۰۰ متر بسیار دیدنی بود. اطراف مجسمه که بطرز جالبی کلنگاری شده بود بر زیبایی آن افزوده و آنها را دقیقه ای چند به تماشامشغول ساخته بود .

اسمال یاد گلدسته های «قم» افتاد و بویلیام گفت : اینجا يك مؤذن کم داره که اذن بگه. پس از دقیقه ای هر سه آماده مراجعت شدند ولی ویلیام پیشنهاد کرد ۵ دقیقه دیگر استراحت کنند. جمس هم موافقت کرد و آنها ۵ دقیقه دیگر به تماشا پرداختند

اسمال ضمن اینکه تماشا میکرد جمس را مخاطب ساخته گهت : یاد اسمامزاده داود افتادم اونجا هم از یونجه زار که رد میشند به «کتل خاکی» داره که عین اینجا میونه! آدم وقت رفتن باهاس گیوه هارو و کشه و سر بالا میروطی کنه اما بر گشش منه آب خوردنه. چشم بهم زدی از بالای کتل اومدی پائین حالا باهاس سه پله یکی کرد و زود پائین رفت. من چون خیلی خسته شدم دیگه حاضر نیسم بریم تو مشعل. فعلا تا همینجا ترمز!

یک لحظه بعد اسمال و ویلیام و جمس از پله‌ها باین آمدند و در آن موقعیکه جزیره را بقصد نیویورک با کشتی ترک میکردند و چراغهای متعددی مجسمه را روشن ساخته بود.

اسمال گفت: بنظر من آگه اینهمه مسی که برای ساختن این مجسمه مصرف کردن بادیه و دیک و کماجدون میساختن بیشتر بدرد میخورد تا اینکه این مجسمه رو درست کنن!

ساعت ۸ کشتی در ایستگاه دریائی توقف کرد و مسافرین خسته و مانده بایک تاکسی بطرف هتل حرکت نمودند و بدین ترتیب برناممه بازدید از مجسمه آزادی که بقول اسمال در یک جزیره محبوبس میباشد پایان رسید.

مملکت کفار!

مقابل هتل جمس در حالیکه خوشحال بنظر میرسید دستش را برای خدا حافظی بطرف اسمال دراز کرد و گفت: امروز بهترین روزها برای من بود که باشما گذرانیده‌ام امیدوارم باز هم بتوانیم این برنامه‌ها را تکرار کنیم حالا اجازه مرخصی میخواهم. اسمال سرش را تکمان داد و کلاه خود را بالا کشید و پاسخ داد:

خدا حفظتون کنه موسیو جمس، بچون هر سه تا ایمون، امروز خیلی بهون خوش گذشت ایشاءاله از حرفهای مخلص دمو نشده باشی. به وقتا که من از روی نفهمی چیزائی میگم شما باهاس زیر سبیلی در کنین خب خدا حافظ. جمس پس از خدا حافظی بایک تاکسی در خیابانها ناپدید شد و اسمال و ویلیام هم هردو با آسانسور باطاق خود آمدند.

ویلیام بمحض ورود روی یکی از مملها افتاد و اسمال هم که آثار خستگی در چهره اش هویدا بود لباسش را بیرون آورد و روی یکی دیگر از مملها پله داد یک لحظه بسکوت گذشت و هردو از شدت خستگی چشمه‌ها را بر هم گذاشته در میان فضای بی سرو صدای اطاق بخواب فرورفتند هنوز چشمهای آنها گرم نشده بود که صدای در بله شد و متعاقب آن صدای چند سرفه بگوش رسید اسمال از جا برخاسته بطرف در آمد، حاجی عبدالرسول رابا یک پیراهن متقال و یک زیرشلوار چیت در حالی که عرقچین خود را هم بر سر گذاشته بود در پشت در ملاحظه کرد دیدن این قیافه نیش اسمال را تابنا گوش باز کرد.

حاجی داخل شد و بدون مقدمه گفت: بچون شما دو ساعته میخوام این نخو از توی این سوزن رد کنم همیشه اصلن دیگه چشم کار نمیکنه او میدم.

ناشما كمك كنين! اسمال سوزن ونخ را گرفت پس از اينكه قدری سرابای حاجی را و رانداز كرد پرسید:

- حاج آقا فقط واسه همین کارش طبقه او مدین بالا؟ حاجی گفت آره... می خواسم جورابامو وصله بندازم در ضمن خشتك شلوارم که پاره شده بود بدوزم! اسمال گفت: مگه اطاقت پیشخدمت نداره؟ اینهمه پیشخدمت توی این هتل هس میخواستی بدی او ناواست درست کنن. حاجی بمحض شنیدن این حرف ابروهارا بالا کشید و صورت خود را نزدیک آورده گفت: این پیشخدمتهای بی حجاب بچه درد میخورن. ماشهرمونو عوض کردیم. دیگه دین وایمونونو که عوض نکردیم؟ از دیروز به پیشخدمتم گفتم حق نداری نواطلاق بیای. اینا همشون کافرن آدمو از راه ایمن بیرون میکنن اسمال نخ را از سوزن در کرد و همانطور که بدست حاجی میداد گفت: حاج آقا میخواستی به جفت جوراب نوبخری که انقزه زحمت نکشی. هنوز اینم حرف از دهان اسمال خارج نشده بود که حاجی تکانی بخود داد و با صدای بلند پاسخ داد: مگه پول علف خرسه؟ به جفت جوراب ۲ تومن میشه از کجا بیارم. مگه ارث بابا بن رسیده؟ در اینموقع سینه حاجی گرفت و چند سرفه کرد که صدایش بی شباهت بانفجار نارنجك نبود بطوریکه ویلیام چرتش پاره شد و از خواب پرید. حاجی اضافه کرد. از قدیم گفتن سیر از گرسنه خیر نداره حالا توهم خیال میکنی همه مث خودتن، ویلیام با سر سلامی به حاجی داد و جلو آمد و حاجی بدون اینکه صحبتی بکند از جا بلند شد و بطرف درآمد و در حالیکه گیوه هایش را مانند سوهان بزمین میکشید و زیر لب دهائی میخواند در را محکم بهم زد و خارج شد!

آشنا و بیگانه!

ویلیام که تا آنروز کمتر اینطور قیافه دیده و با اینکه از خواب ناز بیدار شده بود معذک متبسم بنظر میرسید. چند دهن دره و یک خمیازه خواب را از چشمان او دور کرد، از روی مبل برخاست در حالیکه وسط اطاق راه میرفت با اسمال گفت: واقعا در مملکت شما چه اشخاص عجیب و غریبی پیدا میشوند. بعد برای اینکه اسمال از او نرنجد لحن خود را تغییر داد و اضافه کرد. البته تنها در کشور شما مردم اینطور نیستند بلکه بطور کلی کشور های شرقی تمام مردمانش از این تیپ هستند اسمال که از چهره اش معلوم بود وجود این حاجی و سایر افرادی که مانند او بحیثیت ملت ایران لطمه وارد میآورند شرمنده شده پس از کمی فکر گفت: اتفاغن خود منم میدونم اما نباهاس برای خاطر چند نفر روی مملکتی عیب گذاشت. مایعنی ملت ما از دم از این جور افراد متفرن.

اینها سن که خون مردم و توشیشه میکنند تا نروتنی بهم بزنی و اسمی در کنن اینجور آدما بایه نفر دشمن فرقی نمیکنن. واسه اینکه اونا بچون ما صدمه میرسونن اینها هم بشرافت ما. بعیثیت ما بمملکت ما. و بلیام گوش های خود را تیز کرده و حرف های اسمال را بدقت گوش میداد اسمال اضافه کرد و گفت:

مثلن تو خیال میکنی تو مملکت شما از این تپ آدما پیدانمیشه بمولا اگه بگی نه دروغ گفتی من حتم میدونم که تو این شهر هم از این بدترش فراوونه ایشاء اله اگه وقت کردیم به روزی هم میریم چاله میدون اینجارو تماشا می کنیم، و بلیام سری تکمان دادو گفت: البته ولی باید برای سه روز دیگر به کالیفرنیا برویم زیرا خانه من چشم انتظار است يك هفته شما در کالیفرنیا میمان من خواهید بود و بعد از آن شما باید بنیویورک بیایید و من هم بس از ۱۵ روز دیگر خواهم آمد چون میدانم در آن موقع قطعا از طرف نیروی دریایی احضار خواهیم شد فعلا بقیه صحبتها بماند برای فردا و حالا خوبست دستور بدهیم چند ساندویچ برای ما بیاورند و چون خسته هستیم زود تر بخوابیم اسمال قبول کرد و لحظه ای بعد «کاترین» پیشخدمت آنها با صدای زنك احضار شد و دستور ساندویچ را گرفت و از اطاق خارج گردید.

ورزش باستانی

اسمال شلوار خود را از پای بیرون آورد و با پیژامه برای رفع خستگی روی زمین شروع کرد بشنا و ورزش و در حین شنا با صدای بلند میگفت یکی و دو تا سه تا و چهار تا و...

و بلیام بطرز ورزش او نگاه میکرد و بعضلات محکم و پیچیده اسمال حسرت میبرد. شنای اسمال ۵ دقیقه طول کشید هنگامیکه برخاسته و با شکم طبل میگرد و بالا و پائین میپرد و اشعار ورزشی میخواند گارسن ارد شد و غذا را روی میز گذاشت و بیرون رفت متعاقب او «کاترین» داخل گردید و از دیدن حرکات اسمال بر جای خشک شد اسمال با اینکه از ورود کاترین مطلع شده بود معینا بحرکت خود ادامه میداد و همانطور باشکم طبل میزد و اشعار را میخواند، ورزش تمام شد و اسمال با دستمال عرق های خود را پاک نمود، بعد جلوی کاترین آمد و گفت: خانوم. از ورزشهای ما خوشتون میاد! کاترین که فهمید اسمال مشغول ورزش بوده لبخندی زد و جواب داد خیلی خوشم آمد. مگر ندیدید تماشا می کردم. اسمال گفت حیف که اینجا میل و کبابه و تخته شنو گیر نمیداد و گرنه بهت میگفتم ورزش یعنی چه. ما از این ورزشها تیکه شماها میکنین بلت نیسیم اونا بچه

بازیه .. خب حالا چرا وایسادهین. بفرما بیشین کاترین گفت: نه باید بروم بامن کاری ندارید؟

اسمال جوابداد: کاری که نداریم. اما اگه خوش داری بیایه دقه پهلوی فقیر و فقراها بیشین و بخورده سرما رو گرم کن. این تن بمیره خیلی دلم واسهٔ به نگار خوش اطفار قیلی ویلی میره. توهم که تا باما میرسی میگی کار دارم. مرده شور این کارو بیره که تموم نشدنی نیس. کاترین بالاخره بنا بخواش اسمال نشست و آنها مشغول خوردن ساندویچ شدند.

عجب جوانوریه!

ویلیام پس از خوردن غذا اجازه خواب گرفت و بجانب تخت خواب رفت و خوابید اما اسمال با آمدن کاترین خستگی از بدنش رفته و تازه سرکیف آمده بود. از تنهایی و سکوت استفاده کرد و قدری بادست بسبیلهاش کشید و درحالیکه اندام کاترین را ورنه اندام میگرد گفت:

میخوام به چیزی ازت بپرسم راس میگی یا نه. کاترین که از لهجه اسمال کم و زیاد چیزی میفهمید جواب داد. پرسید. برای جواب حاضرم، اسمال جملات را با اینکه بانگلیسی با سختی ادا میکرد دوباره گفت: می ترسم بدت بیاد. اگه بدت نمیاد حرفه موبزنم، باز کاترین پاسخ داد: خیر. سؤال کنید حتما جواب شمارا خواهم داد، اسمال همانطور که بالبهای خود در میرفت گفت: شما شوهر دارین؟

- خیر. شش ماهست که از شوهرم طلاق گرفتم.

- چندساله شوهر کردین

- یکسال قبل با جوانی بنام «فرانک - هوارد» ازدواج کردم ولی پس از ششماه همانطور که گفتم از او طلاق گرفتم

- حالا خیال ندارین عروسی کنین؟

- همسری که لیاقت داشته باشد پیدا نکردم

- به...عجب بی ذوقی اینهمه مرد تو این شهر ریخته یعنی یکیش بدرد

شما نمیخوره؟

- حقیقتش را نخواهی. نه زیرا هرچه این مردها پولدار باشند پهای

«هانری جونز» نمیرسند و هرچه خوشگل باشند مثل «اسلی-پارکس» میشوند و هرچه هنرمند باشند مانند «ژان بروک» نخواهند بود.

- اینا که گفتی چیکارن؟

- اینها شوهران سابق من هستند ولی زندگانی من باهريك از آنها

بیش از چندماه طول نکشیده و کارمان سرانجام بطلاق و جدائی رسیده.

اسمال در نیویورک

اسمال از شنیدن این جمله چشمهایش باز شد و با تعجب پرسید خدا بده برکت پس شما تا حالا سه تا شوهر کردین؟

- چهارتا، یکی هم همین شوهر آخری بود که گفتم ولی دیگر باین زودیهها با کسی ازدواج نخواهم کرد

- کار بدی میکنین شما که خوب بلتین هی عروسی کنین وهی طلاق بگیرین هر دو سه ماه خوشی هم بد نیس بعقیده من واسه سرگرمی هم شده معطل نشن! خواجه حافظ شیرازی مونده

- ابدأ، فعلا که تصمیم ندارم تا بعد چه پیش بیاید؟

- راسی یادم رفت پیرسم مگه شما چند سال دارین؟ اما من بمیرم چاخان نکن راسشو بگو؟

- خاطر جمع باشید من دروغ نمیگویم سن من ۱۷ سال است

- پس لابد ۱۵ ساله بودین عروسی اول و راه انداختین؟

- آره .. درازدواج اول بیش از ۱۵ سال سال نداشتم

- پس اون ۱۵ سال دیگه رو چیکار میکردین

- هیچ تحصیل میکردم

- خب تو مدرسه عروسی نکردین؟

- نه. کوچك بودم و سالم اقتضا نمیکرد

- شما که بسال نگاه نمیکنین ، بنظرم بدجنس یواشکی .. آره، ..

کارشو کردی ای ناقلا راسشو بگو!

- من منظور شمارا از این سنوالها نمیفهمم

- منظور من اینه ، .. حیفه شما که جوون و خوشگل و خوش قواره هستین

اینطور بی شوهر زندگی کنین اونم شما که اصلن معنی شوهر و نمیدونین چیه!

- راست میگوئید، آدم تا چند مرتبه شوهر نکند نمیتواند بفهمد

- ای بنام شیریا کتو لامصب مگه جوال پنبه آوردی تازه تا چند

تا شوهر نکنی نمیفهمی؟ بابا ای واله صد رحمت به «مهمین سالکی» اون

بدبخت نصف تو سال داره بهش میگن «معروفه» اما تو تازه با این همه

بیاوبرو. واقعا که نجات از سرو کله شما خارجی هامیریزه. آدم این چیزارو که

می بینه قدر آب و خاک مملکت خودشو میفهمه . قربون زنای نجیب تهرون

که به موشون تو بدن هیچ زنی پیدا نمیشه از اول تا آخر عمر به شوهر بیشتر

نمیکنن. تازه نه مت شماها.

کاترین خسته شده بود میخواست برود ولی ملاحظه میکرد دسر انجام

باسمال گفت: بالاخره سنوال خودرا نکردید؟

اسمال جوابداد. شما با این حرفاتون دیگه سنوالی برای من نداشتین

اسمال در نیویورک

من میخواستم بشما به چیزائی بگویم اما شما از اون سه پله بدتر اشو بمن پس دادین. خلاصه اگه خسته شدین زودتر برین بملکی تا فردا به شوهر واسه خودتون پیدا کنین و اینطور دختر نمونین.

کانرین ازجا بلند شد و خدا حافظی کرد و در را بهم زد.. اسمال پس از خروج او باخود گفت: تف بروی هرچی آدم بی معرفته ۰۰ لامصب عجب جونوریه.

منوبگو که داشتم گول میخوردم. اصلن اینجا سرزمین عجایبه همه چیزش فرق داره آدم هرچی از این چیزا ببینه بتجربش اضافه میشه ۰۰ بعد ازجای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و کلید چراغرا زد و يك لحظه بعد در دریای خواب غوطه ور گردید.

پسر عمدة التجار تهرانی

صبح روز بعد هر دو از خواب بیدار شدند ولی اثرات خستگی و کوفتگی بر نامه روز گذشته هنوز در بدن آنها باقی بود. ویلیام ازجای برخاست. صورت خود را تراشید و پس از شستشوی دست و صورت بسراغ اسمال آمد، او را صدا زد و گفت: مثل اینکه امروز خیال نداری از خواب بیدار شوی. اسمال جواب داد: بامن کاری نداشته باش من باهاس حالاحالاها بخوابم تو برو صبحونتو بخور بعد بیا منوبیدار کن، ویلیام او را به حال خود گذاشت و برای صرف صبحانه از اطاق خارج شد. هنوز لحظه ای از رفتن ویلیام نگذشته بود که در باز شد و حاجی با اتفاق جوانی وارد شدند اسمال دمر خوابیده بود و صدای خرنا سه اش فضای اطاق را پر کرده بود جوانك بمحض ورود متوجه اسمال شد و بلافاصله بالای سر او آمد ابتدا قدری بقیافه اسمال خیره شد سپس چند تکان باو داد و او را صدا کرد، حاجی هم روی مبل نشست و پس از آنکه عینکش را جابجا نمود بجوانك گفت: آدمی که نماز نمیخوانه تا اینوقت روز میخوابه صداش کن بلند شه میخام برم.. اسمال در اثر تکان شدید بهوش آمد و بخیال آنکه ویلیام برگشته گفت: انقره اطفار نیا بتو گفتم بذار بخورده بخوابم جوانك باز او را صدا کرد ولی اسمال گوشش بدهکار نبود تا اینکه یکمرتبه از تکان عصبانی شد و با صدای بلند گفت: لامصب بلند میشم شیکم تو سفره میکنم ها، صد دفعه گفتم بذار بخوابم ۰۰

جوانك فهمیده بود که اسمال عوضی گرفته سرش را قدری باین آورد و بالحن آمرانه گفت:

اسمال آقا عوضی گرفتید، بلند شید حاجی آقا باشما کار دارند. اسمال از شنیدن صدای آشنا از خواب بیدار شد و پس از آنکه چشمانش را مالید

جوان آراسته و خوش قواره ای را در مقابل خود ایستاده دید، جوان سلام کرد و گفت صبح بخیر، از اینکه مزاحم شما شدم عذر میخواهم. اسمال مبهوت شده بود این جوان ایرانی در اطاق او چکار دارد؟ از جای برخاست پس از چند خمیازه گفت: شما مث اینکه از همشهریهای خودمونین، در این موقع چشمش بجای افتاد که با تسبیح مشغول گرفتن استخاره بود حاجی را مخاطب قرار داد و گفت: حاج آقا لامعلیکم.. حاجی جواب سلام او را داد و بکار خود مشغول شده.

اسمال لباسش را پوشید و با اتفاق جوان نزد حاجی آمد مقابل او روی میل نشستند. حاجی از استخاره فارغ شده. جعبه سیگارش را بیرون آورد و يك سيگار پیچید و پس از آتش زدن اضافه کرد آدم مسلمون تا نك ظهر نمیخواهه. حالا نماز نمیخونی بدرک اقلا صبح زود بلند شوو خودتو تمیز کن که خدا خوشش بیاد.

این آقا حمیدخان پسر مرحوم حاج میرزا غلامحسین عمدهالتجار تهرانی هستند که واسه درس خواندن اومده اینجا من با پدر مرحومش سالها همکاری میکردم.

راستی نور از قبرش بیاره آدم مومن و خداپرستی بود. حمیدخان از دیروز تا حالا داره دنبال من میگردد تا اینکه امروز صبح اومد سراغ من وقتی که فهمید غیر از من يك همشهری دیگه هم اینجا داره اومد شماراهم بیینه. بقول قدیمی ها کور کورو میجوره آب گودالو حالا ماها هم همدیگه رو خوب پیدا میکنیم. بعد حاجی چند سرفه «پارازیت» دار کرد و دوباره ادامه داد:

صبح میخواسم از اطاق برم بیرون يك قالب صابون بخرم که رختامو بشورم صبر اومد بخورده و ایستادم به دفعه حمیدخان وارد شد، الان هم داشتم استخاره میکردم که برم یانه اتفاقا استخاره «راه داد» خلاصه من میرم و برمیکردم حمیدخان دست شماسپرده تا من بیام. «حاجی برخاست و بدون خدا حافظی از اطاق خارج شد»

ژینگولوی نروتمند

حمیدخان پسر عمدهالتجار تهرانی یکسال قبل برای ادامه تحصیل به امریکا آمده بود پدرش در سال ۱۳۱۸ فوت کرد و از خود يك پسر بنام حمید و یکدختر بنام نرگس بیادگار گذاشت، تمام ثروت او بعد از مرگ بین دوفرزند و مادرشان تقسیم گردید نرگس بیکی از بازرگان زادهها شوهر کرد و حمید هم از پولهای با آورده انومبیلی خرید و مدتها در مجالس

اسمال در نیویورک

ومعافل بزم و پای میزۀ مار بالعبتان طنناز وقت میگذارند. سرو وضع حمید نشان میداد یکی از ژیکو لوهای تهران است، کفشهایش برق میزد و از موی سرش روغن میچکید اطوی شلوارش بقول معروف «خر بزه قاج» میکرد؛ و کراواتش از آخرین مد هولیود بود جملات را «مقلق» و بالفظ قلم ادا میکرد.

گرچه برای تحصیل با آمریکا آمده بود مع الوصف بچیزی که علاقه نداشت همان تحصیل بود. حمید با اینکه ثروت زیادی بارث برده بود و با آن میتواندست صدها جنس لطیف را بتوریا نندازد ولی باز با یک لبخند و یک اشاره پاهایش سست میشود در مقابل چشمان شهلا و لبان زیبای زنی زانو میزد و التماس میکرد.

۰۰۰ پس از خروج حاجی از اطاق اسمال در حالی که از دیدن یک همشهری خوشحال بنظر میرسید گفت: خب داش حمید، هیچ دوئی نیس که بسه نرسه. ما بودیم حاجیم اومد شدیم دوتا شما هم اومدین شدیم سه تا بچون عزیزت خبیلی خوشحال شدم.

حمید گردهای روشانه اش را باتلنگر پاک نمود و با لحن ژیکولو مآبانه ای پاسخ داد:

مرسی، متشکرم، باور بفرمائید از دیروز تا حالا چندتا «راندو» داشتم ول کردم اومدم حاجی آقارو ببینم خوشبختانه باشما آشنا شدم حالا بفرمائید جناب عالی برای چه منظور با آمریکا آمدید؟ اسمال از طرز صحبت کردن حمید جا خورد خود را جمع کرد و گفت: اولاً باهاش ببخشین اگه من مٹ شما نمیتونم لفظ قلم حرف بز نم. دو ماقبل از جواب دادن بگین ببینم که دیروز چندتا چی چی داشتین ول کردین؟

— عرض کردم چندتا «راندو» داشتم. راندو یعنی وعده ملاقات با دخترهای قشنگ.

— صحیح حالا فهمیدم بنده قربون واسه درس نیومدم اینجا وقتی که تهرون بودم بایه نفر امریکائی آشنا شدم و هر دو با هم اومدیم امریکا الانه هم تو کشتی کار میکنم اما یکماه مرخصی داریم.

— اوه پس شما برای تحصیل اینجا نیامدید؟

— نه ما از این قرتی بازیها بلت نیستیم. ما سواتمون تکمیله مولای درزمون نمیره شما حالا درس میخوانین؟

— بله بله صبحها تا ظهر درس میخوانم بعد از ظهرها هم با دخترها به سینما و شب نشینی و کاباره میروم بجان شما باندازه موی سرتون رفیق دارم

صفحه ۹۲ — اسمال در نیویورک

هر شب با يك دختر هستم... راستی مثل اینکه سرکار ازاهاالی چاله میدان هستید.

- عرض کنم بهضورتون که متخلص بچه میدون اعدام!

اما میخواسم پیرسم که شما اسم لاس زدنو میگیرین تحصیل؟
- لاس زدن چیه؟ من نگفتم لاس میزنم. عرض کردم با دخترها بسینما میروم اصولا در قاموس جوانها تحصیل یعنی همین مخصوصا اینکه در امریکا باشند.

- میخواسم خواهش کنم اگه ممکنه بخورده ساده تر حرف بزنین واسه اینکه نوکرت قلمبه سلمبه سرش نمیشه تازه ما او میدیم بخورده فرنگی یاد بگیریم شما اینجور که نستعلیق صحبت می کنین میترسم فارسیم یادم بره.

- او.. شما چقدر بی سوادید. خیلی از جامعه عقب هستید آمریکا برای شما زیاده. باید شما توی همون میدون اعدام قماز بازی کنید. اینجا بدر شما نمیخورد.



بده اون دستت !

اسمال در وهله اول خیال میکرد بایک ایرانی عاقل سروکار دارد ولی پس از شنیدن این کلمات رگهای گردنش راست شده بود و میخواست دوبامبی به مغز او بکوبد بالاخره خون سردی خود را حفظ کرد و گفت:
- خیلی دور داشتی بخورده ترمز کن اگه میخوای کلاهمون از حالا توهم نره حرف دهن تو بفهم و بزن. من محض خاطر حاجی احترام بهت میدارم. اگه میدونستم بایک جیگولو طرفم بمولاهمون اول جلو تو میگریفتم. خلاصه دیگه متلك نگو، مام بلتیم جوابتو بدیم.

- من حرفی نزدم. چرا بدتون آمد، خوب اگه جسارت کردم ببخشید. در هر صورت از ملاقات جنابعالی بسیار مشعوف و خرسندم.

در این اثناء حمید پاکت سیگار «پال مال» را از جیبش بیرون آورد و جلوی اسمال گرفت و گفت:

- بفرمائید، اوقاتون تلخ نشه؟

- نه ما از این چیزا دلخور نمیشیم سیگارم خودتون بکشین مسا

دودی نیسیم.

حمید سیگاری گوشه لبش گذاشت و بافندک آتش زد و بعد همانطور که ژست میگریفت ادامه داد:

اسمال در نیویورک - صفحه ۹۴

- راستی میخواستم ببینم آن دوست امریکائی شما کجاست. مگر هر دو یکجا زندگی نمیکنید؟

- چرا. • رفته صبحونه بخوره الان پیداش میشه. این اطاق مسال دو نفریمونه، تا چند شب دیگه اینجا هستیم بعد از اینجا میریم شهر دیگه. پیش زن و بچه رفیقمون •

- اوه •• خیلی متاسفم که شما میروید من تازه باشما آشناشدم می-خواستم یکشب از شما دعوت کنم که با هم شام بخوریم باور کنید من در زندگی بعد از زن. به رفیق علاقمندم مخصوصا رفیقی مثل آقای اسمال خان •

- خدا سایتونو کم نکنه منم ازودکا گذشته بشما خیلی علاقه پیدا کردم اما چکار باهاش کرد فعلا ایچوره •

- در هر صورت این چند روزه اگر کاری داشتید لطفا بدون رودرواسی بفرمائید اطاعت میکنم چون من خوشم میاد همه مثل خود من درویش باشند •

• - به •• بده اون دستت لیز نخوری! معنی درویشم فهمیدیم! اگه همه درویشا مت تو بودن حساب همشون پاک بود •

حمید نگاهی بساعت خود کرد و یکمرتبه ازجا بلند شد و گفت:

- اوه هیچ بادم نبود ساعت ۹ با «لوسی» وعده داشتم حاج آقا هم که نیامد پس بنده با اجازه مرخص میشوم ایشاله بعد از ظهر باز اینجا خواهم آمد بروم که «لوسی» منتظر است ••

حمید گراواتش را مرتب نمود و شانه‌ای بسرش کشید و باعجله خدا حافظی کرده از اطاق خارج شد پس از خروج او اسمال چند لحظه در فکر بود و سپس در حالیکه زیر لب میگفت: مردشورتر کب تو «لوسی» روییره کلاهدش را برداشت و برای یافتن ویلیام بیرون آمد و برستوران رفت •

آروغ و «بمباتمی»

در امریکا مردم بصبحانه بیش از نهار و شام اهمیت میدهند و میزیکه برای صبحانه چیده میشود مفصلتر از میز شام و نهار است، ویلیام سر میز نشسته بود و بادونفر سر باز نیروی دریائی گفتگو میکرد •

اسمال وارد شد و قدری باطراف نگاه کرد تا ویلیام را پیدا نمود، این دونفر سر باز از افرادی بودند که در مسافرت با آنها همراه بودند لذا

صفحه ۹۴ _____ اسمال در نیویورک

دروهله اول سراغ اسمال را از ویلیام گرفتند و منتظر بودند که اسمال را به بینند، سالن رستوران از جمعیت پر بود و مشغول صرف صبحانه بودند، اسمال بجز آنها نزدیک شد و بمحض دیدن سر بازها خوشحال شد و با خنده گفت: به به... مخلص به جفت رفیق نالو طیم هسیم... با بادستخوش عجب بی معرفتائی هسین... چطور از این طرفا... یاد ما افتادین؟

سلام و احوالپرسی چند دقیقه طول کشید اسمال در کنار آنها روی صندلی نشست. گارسن بمحض مشاهده مشتری تازه وارد جلوی آنها خبردار ایستاد و پس از گرفتن دستور رفت.

اسمال کلاهش را از سر برداشته روی صندلی بغل دستش گذاشت و سپس کتش را هم بیرون آورد و دوباره شروع بصحبت نمود: خوب از کشتی چه خبر... موسیو حالش چطوره؟ بعد رویش را بو لیام نمود و ادامه داد... - راسی من تو عمرم شوخرم تا این موسیو خشک ندیدم. یادت میاد آن روز که دریا طوفانی شده بود رفتم تو اطاقش چطور بمن اوقات تلخی کرد؟.. یکی از سر بازان که در این مدت شیفته اسمال شده بود زیاد با او گرم گرفته و مرتباً با او شوخی میکرد اسمال هم با صدای بلند میخندید و کلمات خود را با لهجه انگلیسی البته توام با اصطلاحات خودش ادا میکرد و خلاصه انگلیسی را همان قدر که میدانست با فارسی «بلغور» مینمود و تحویل آنها میداد عده ای از سرو صدای آنها سر بر گردانیده و خیره خیره نگاه میکردند، گارسن صبحانه را روی میز چید و اسمال همانطور که شکر پرانی میکرد مشغول خوردن گردید در بین صرف صبحانه صحبتهای زیادی بین آنها رد و بدل شد و از هر گوشه سخنها گفته شد منجمله اسمال جریان دیروز و تماشای مجسمه آزادی را برای آنها شرح داد. بالاخره صبحانه صرف گردید و اسمال انگلستان خود را که از مر با چسبنالك شده بود لیسید و متعاقب آن چند «آروغ» محکم شلیک نمود بنحویکه موی در بدن مردم راست شد. آمریکائیاها اصولاً از آروغ خیلی بدشان میآید و این عمل را بکنوع بی تربیتی میدانند در نظر آنها شلیک عمل زشتی است حالا چه «آروغ» باشد چه خمپاره باشد و چه بمب اتم فرقی نمیکند.. روی همین اصل هم میباشد که با کسی سر جنک ندارند (!) و همیشه حافظ صلح و طرفدار آرامش هستند. این بمبها و اسلحهها هم که می بینید؟ برای سردی گرمی روزگار است (!) والا منظورشان جنک نیست در هر حال موقع خوبی بود رفقا دور هم جمع شده و سرگرم صحبت بودند.

یکی از سربازان که در موقع بیکاری فقط بقمار میپرداخت پیشنهاد کرد که بساط «پوکر» راه بیااندازد همه موافقت نمودند فقط اسمال گفت: اگه میخواین قمار کنین اینجور نمیشه اولندش که حاجیت از این قرتی بازیها بلت نیس . دومندش ورق چیه بفرستین سه تا قاپ بیازن درست و حسابی مٹ بچه های آدم سه قاپ بز نیم سومندش روی میز نمیشه قشنگ دور هم روزمین می شینیم و بازی رو شروع میکنیم «شیتیلی» شم میدیم به این بارو گارسنه ویلیام که قبلا طرز قمار کردن اسمال را دیده بود جریان را به رفقای سرباز خود حالی نمود ولی چون «قاپ» در دسترس نبود بنا به پیشنهاد اسمال قرار شد پاسور بزنند ، یک دست ورق حاضر شد و هر چهار نفر مشغول شدند بازی هر دستی ۵ دلار طی شد ، ویلیام دست اول از هر سه آنها برد اسمال هم موقعیکه ورق ها را بر میزد کلاش را بر سر گذاشت و قدری جا بجا شد سپس دستش را با آب دهن تر کرد و گفت لامصبا الان بهتون نمیکم که گربه کجا تخم میذاره ؛ خلاصه ورق ها را بین آنها توزیع نمود و او که تصمیم گرفته بود بازی را ببرد مرتبا بالا و پایین میبرد و هر وقت که سرباز میآورد میگفت سپور آوردم ؛ آن وقت همه را جمع میکرد هنوز دست تمام نشده بود «پر» شد و گفت : یااله یکی ۵ دلار «اخ» کنین .. ویلیام از طرز بازی کردن اسمال هاج و واج مانده بود اسمال پیشنهاد کرد که دستی ۵ دلار کم است دستی ۱۰ دلار بهتر است بالاخره بازی روی ۱۰ دلار شروع شد و ای اینبار اسمال باخت یک دست دیگر هم بازی شد باز هم باخت پولها جلوی ویلیام جمع شده بود معمولاً در اینگونه بازیها باید پول یا باصطلاح اسمال «چپ» روی میز باشد اما اسمال پولها را یا توی کلاه خود میگذاشت یا در لیفه آستین جا میداد در هر حال یک ساعت بازی شد یک وقت اسمال متوجه شد که ۶۰ دلار باخته است، ویلیام خسته شده بود لذا گفت خوبست بیازی خاتمه بدهیم اسمال که عصبانی بود با صدای بلند و از زور پکری جواب داد: زکی پولارو بردی! حالا میخای «زه» بزنی بمولا تا قرون آخر شو ازت میگیرم یا اله ورق بده دستی ۲۰ دلار، تاسردارم سر میشکونم ! بار دیگر بازی شروع شد و لحظه ای نگذشت که اسمال «علت» آورده بود و مرتبا میبرد بطوریکه در لیفه آستین و داخل کلاش پراز اسکناس شده بود، سربازها مقدار زیادی باخته بودند ، ویلیام هم ۵۰ دلار روی ۶۰ دلار اسمال گذاشت و در بازی باخت اسمال از خوشحالی بادمش گردو میشکست یکمرتبه از شوق بامشت محکم روی میز کوبید و گارسن را صدا کرد و گفت بیار بینم دوسه چطول و بسکی

میخام امروز دخل هرچی آدم پولداره بیارم . بعد رو بویلیام نموده اضافه کرد اگه اعداداری معطل نشو « چپتو » در بیار . ویلیام با اینکه باخته بود بروی خود نمی آورد و هنگامی که دید سر بازها باز هم برای بازی آماده اند مقداری پول روی میز ریخت و دوباره بازی شروع شد . اسمال متوجه بود که مبادا ویلیام و رفقایش حقه بزنند یکی از سر بازها آهسته ورقش را عوض کرد ولی اسمال فهمید و گفت بی معرفت « لاپ » نیا اگه بخوای تو بازی « سوسه » بیای بمولا پاک دلخور میشم، ایندست هم تمام شد و اسمال باردگر مقداری اسکناس جمع کرد و گفت حالا که خوش ندارین بازی نمیکنیم . لوجه آنها آویزان شده بود و میترسیدند اگر بیازی ادامه دهند باز هم بیازند لذا به ختم بازی رای گرفتند و تصویب شد ! در این موقع گارسن مشروب راروی میز گذاشت و اسمال هم پولها را چماله نمود و در جیب شلوارش جای داد ، سپس بطری هارا در گیلاس خالی نمود و هر چهار نفر مشغول نوشیدن شدند

گوی «هارلم»

چطولها خالی شد و سرها از باده ناب گرم گردید ویلیام اخمهایش از هم باز نمیشد و سر بازان با اینکه از باختن پکر بودند خود را از تانینداخته خوشحال جلوه میدادند تنها کسی که واقعا دردش قندآب میکردند اسمال بود گارسن صورت حساب را روی میز گذاشت، ویلیام با اوقات تلخ که معلوم بود سعی میکرد خود را خرسند نشان بدهد گفت، اسمال پول میز را تو باید حساب کنی..

اسمال قبل از آنکه او این حرف را بزند دستش را در جیب برده بود که بپردازد ولی این جمله برك غیرتش بر خورد باستخدام: نترس.. میخواستی صبر کنی اگه من نمی دادم او نوقت میگفتی.. راسی که چقه-زه خسیس هستی. چشم نداری ببینی کسی بخورده وضعش رو براس؟ ویلیام خود را جمع کرد و در حالی که قیافه اش را عوض کرده بود گفت. راستی تو چقدر زود باوری شوخی با تو نمیشود کرد..

اسمال فوراً جواب داد: شوخی زیر لحافه! ما نمیخواهیم با ما اینطور شوخی بکنی، ما که از پشت کوه قاف نیومدیم خوب می فهمیم. حالا تو مارو بچه فرض می کنی اون امری است جدا گونه. وجه توسط اسمال پرداخت گردید و باتفاق تصمیم گرفتند برای دیدن محله «هارلم» که مرکز سیاه بوستان است بروند ابتدا ویلیام مخالفت کرد زیرا میدانست این محله که کتیبه فترین قسمت شهر است ممکن است پیش اسمال که یکنفر خارجی است باعث آبرو

زیزی شود ولی در اثر اصرار اسمال که میگفت. باهاش چاله میدون اینجارو هم بینیم بقصد کوی «هارلم» از هتل خارج شدند.

مردم اینمحله تمام فقیر و مفلس هستند و هر تازه واردی که بآنجا پنا می‌گذارد فکر نمیکنند در داخل نیویورک بان زیبایی و بزرگی محله‌ای باین خرابی و کثیفی وجود داشته باشد، عمارتهای «هارلم» قدیمی است و در خیابانهای آن تا چشم کار میکند سیاه پوستهای لب‌کلفت و موفرفری است جمعیت سیاه پوستان اینمحله متجاوز از ۳۰۰ هزار نفر هستند و شغلشان اکثر نوکری و کلفتی و پیشخدمتی است. مثل اینکه این بندگان خدا اهل آمریکا نیستند زیرا از وضعشان پیداست که دولت بانهارسیدگی نمیکنند. حاصل دسترنج مردم رنجبر و کارگر محله «هارلم» بجنب یکمده سرمایه‌دار پولپرست «وال استریت» ریخته میشود.

چه این‌ها کار میکنند تا آنها در میان زروزیور غلت بزنند «وال استریت» که ترجمه آن «خیابان دیوار» می‌شود مرکز سرمایه داران و محل عمده خرید و فروش و صادرات و واردات و بازرگانی آمریکاست از اول تا آخر خیابان آن هر ساعت صدها ملیون دلار معامله میشود البته راجع به «وال استریت» نیز روز بعد با اسمال قهرمان داستان خود خواهیم رفت و جزئیات آنرا مشاهده نموده برای خوانندگان محترم شرح خواهیم داد. . . . بالاخره اسمال با اتفاق ویلیام و دو نفر سر باز با کسی به «هارلم» وارد شدند اینجا با نیویورک درست نقطه مقابل هم بودند ساختمانهای هارلم دو یاسه طبقه میباشد و زندگی مردم اینجا با نیویورک زمین تا آسمان فرق می‌کند.

ما باج بشغال نمیدیم

اولین موضوعی که نظر اسمال را جلب نمود سیاه پوستی بود که تلو تلو خوران از یک رستوران بیرون آمد. اسمال همانجا ایستاد و بچرکات او که بی شباهت به حرکات خودش در موقع مستی نبود خیره شد.

سیاه پوست مست اندامش رشید بود و از هیكلش معلوم بود که بسیار ورزیده است. یکمرتبه اسمال مشاهده کرد که وی بسمت او پیش میاید خودش را جمع و جور نمود، ویلیام آستینش را کشید و گفت: بیابرویم ولی اسمال همچنان ایستاده بود تا اینکه سیاه پوست باو نزدیک شد و در حالیکه محکم بقیه اش را چسبید بالحن مخصوصی گفت: پول دو بطری آب جو به من بده! من کارگرم. امروز هرچی کار کرده‌ام آبجو خوردم و دو بطری دیگر کسر دارم یا الله زود باش.



اسمال از
اینعمل یکه
خورد نمی
دانست با
چه زبانی
باو حالی
کند.
ویلیام و
سربازانهم
مانند آنکه
از سیاهپوست
مبتر سیدند
کناری
ایستاده
منظره را
تماشا می
کردند.
سیاهپوست

سیاهپوست مست یقه اسمال را چسبیدر گفت.. باید پول دو تا بچو بمن بدهی.

جمله خود را تکرار کرد منتهی این مرتبه صدایش را بلند کرده بود، اسمال چون دید اگر بخواهد سست بیاید ممکن است نزاعی روی دهد و سیاه پوست در حال مستی حش را بگیرد تکانی بخود داد و با دست محکم روی دست او زد بطوریکه دستش از یقه اسمال رها شد و محکم بزمین افتاد. سیاهپوست عصبانی شد، فوراً برخاست و مشتها را گره کرد و بطرف اسمال خیز گرفت. اسمال موقعیت را بدیدید. قدری بعقب رفت. سیاهپوست آهسته اورا تعقیب نمود تا اینکه اسمال بدیوار تکیه داد.

سیاهپوست در حالی که زیر لب دشنام میداد مشتش را محکم بطرف چانه اسمال نشانه رفت ولی اسمال با چالاکی سرش را دزدید و مشت او محکم بدیوار خورد بطوریکه نمره دردناکی کشید و خون از پنجه هایش سرازیر شد. اسمال فوراً او را به حال خود گذاشت و بسمت دوستان خود آمد سیاه پوست همچنان ناله میکرد و فحش میداد ویلیام از اسمال دل پری داشت و بی میل نبود اسمال کتکی بخورد ولی همینکه زرنگی اسمال را دید در دل احسنت گفت، سربازان هم مبهوت شده بودند و فکر نمیکردند اسمال بتواند اینطور سالم از چنگ او بگریزد یک چیز را هم باید تذکر داد که

اسمال در نیویورک

سیاهپوستان تمام ورزشکار و نیرومند هستند و اغلب مشاهده میشود که اکثر ورزشکار امریکائی در مسابقات المپیک سیاهپوستان می باشند و یلیام بهال دلسوزی گفت: اسمال خوب بود باو مبلغی کمک میکردی اینها بیچاره هستند. اسمال جواب داد:

ما باج بشغال نمیدیم. چرا من کمک کنم همشهری تو هسن. میخام بینم شما این همه میگین میخوایم بکشورهای عقب افتاده کمک کنیم تا حالا چقدر کمک کردین. مگه اینا اهل این آب و خاک نیسن؟ مگه خون نیویورکی ها از خون اینارنگی تره؟ وانگهی مگه ندیدی این یارو میخواس بازور از ماحق و حساب بگیره. . .

تو که خوب میدونی ما ایرونیازیر بارحرف زور نمیریم و بهیچ نامردی حق و حساب نمیدیم این تن بمیره این یارو که چیزی نبود اما آگه ازون کنده تراش میومدن بمولا دیو بودن شاخشو نو میشکو ندم!!

اینچارو «بسه»

مقداری دیگر از این حرفها بین آنها رد و بدل شد. یکی از سربازان مرتبا قسمت های مختلف را با آنها نشان می داد و توضیحاتی کافی در اختیار آنها میگذاشت اسمال از وضع زندگی سیاه پوستان ناراحت شده بود و گناه این بدبختی و سیه روزی را بگردن زمامداران بزرگ می انداخت. او بخوبی می دانست حاصل زحمت شبانه روزی این بدبختان و هزاران امثال آنها که در تمام دنیا و کشورها پراکنده اند.

و بهمین نحو زندگی می کنند ، استراحت زعمای قوم در تخت خواب های پر قو و افرام می آورند .

قدری که راه رفتند اسمال و یلیام را مخاطب ساخت و گفت ویلی جون چرا دلت نمیخواس این محله رو بمانشون بدی ؟ نکنه ناقلا خجالت میکشیدی؟ خلاصه ویلی جون روراس بگم ، بلا نسبت تو لعنت بهر چی ینگه دنیا بیه واسه اینکه همشون از بیخ خرابن . آخه مسلمون اینم مملکت داری شد که به مشقت سرمایه دار بی فك و فامیل شبها تورقاص خونه ها برقصن و کیف کنن و بیه عده هم اینطوری زحمت بکشن و تو بدبختی لول بز زن میخوام به چیزی دیگه بهت بگم مثلا تو مملکت ما نون گیر نیما . آب گیر نیما . برق نیس . بیکار فرا وونه . جونم واست بگه . کاسبی ها کساته اما وقتی بیه نفر گدا میاد پیش کسی آدم بهش کمک میکنه . ایرونیاز خودشون گشتن اما شیکم به گشته دیگه رو سیر میکنن حالا بیا اینچارو «بسه» به طرف از خوشی مردم نمیفهمن چیکار کنن به طرفم اینجوری .

خلاصه اینطور که من میبینم به روز میشه که همین سیاه پوستای بدبخت همین سیاه پوستای گشنه ، همین مردم بیچاره که نصف ثروت ینگه دنیا تمپها از بغلشون درمیاد . دخل همتونو بیارن و حق خودشونو بگیرن ... ویلیام و سربازان به حرفهای اسمال سراپا گوش شده بودند . اسمال سری تکان و گفت . باشه بالاخره دنیا ویلی چون اینطور نیمه ونه ویلیام که دیگر از کوره دررفته بود با صدای بلند گفت . بابا توهم نصیحت کردنت گرفته ول کن بگذار گسردش کنیم ، اسمال دیگر چیزی نگفت و بگسردش خود ادامه داد .

همه رومار میگذه!

معمولا سیاه پوستان بیشتر غذای خودرا در رستوران میخورند و خیلی بندرت دیده میشود که غذا در منازل خود تهیه کنند از این نظر در محله هارلم بیش از همه چیز کافه رستوران وجود دارد ، اسمال به محض رسیدن بیکی از رستوران ها بو ویلیام گفت . ویلی چون من خوش دارم بریم تو این رستوران به خورده مشروب کار شو بکنیم ! ویلیام چون میدانست اگر اسمال سرش بمشروب خوری گرم شود دیگر شرم هم جلو دارش نمیشود مخالفت کرد ولی اسمال پارا دریک کفش کرده میگفت : به « ابوالفرض » اگر نیای ازت دلخور میشم . آخه نسناس آدم اینهمه راد بیاد و دهن خشک بر کرده یااله معطل نشویا بریم ... پس از ادای این کلمه سرش را پاتین انداخت و داخل رستوران شد ویلیام چاره را ناچار دید بالاخره پشت سر او با سربازان وارد شدند ... یکزن نسبتاً چاق که دستمال سفیدی بسرش بسته بود با یک پیش بند سفید پشت بار ایستاده و مرتبا بمشتریان خود باخوشروئی مشروب میداد . اینزن از سیاهی مانند آن بود که او را در حوض مرکب زده باشند دندانهایش سفید بود و همینکه میخندید منظره تماشائی در قیافه سیاه رنگش پدیدار میگشت مشتریان این رستوران بجز یکی دو نفر همه سیاه پوست بودند در گوشه شرقی رستوران یک « سن » وجود داشت که چند نوازنده سیاه پوست آهنگی را مینواختند و یک سیاه پوست بالباس سفید و کلاه سبزی آواز می خواند . اسمال و ویلیام و رفقای سربازش پشت یک میز قرار گرفتند به محض نشستن یک گارسن سیاه پوست « البته زن » با دماغ کننده و لبهای کلفت و برگشته اش جلوی آنها ایستاد و در حالیکه عشوه از سرا بایش می ریخت پرسید چه میل دارید . دیدن قیافه گارسن برای اولین مرتبه اسمال را محو تماشای خود کرد . او گاهی لبهای کلفت و قرمز رنگ او را تماشا میکرد و گاهی بدنهای سفید او که از خنده از دهانش بیرون افتاده بود خیره میشد

اسمال در نیویورک

... پس از لحظه‌ای سکوت گفت : پنخورده هرق و مرق و به کاسه ماست و خیار به تیکه هم نون بیارزود باش بیم . گارسن از حرفهای اسمال چیزی ملتفت نشد زیرا اسمال با اینکه کمی انگلیسی میدانست ولی هنگام حرف زدن وقتی گیر میکرد چند کلمه فارسی و گاهی هم ترکی قاطی مینمود و تحویل میداد . ویلیام باو فهماند که منظور اسمال چیست .

پس از دقیقه‌ای سه بطر مشروب و یک ظرف ماست و خیار و یک شیشه هم آب گازدار « سودا » روی میز گذاشت و همان طور که عشوہ میرینخت و عور می آمد آهسته دستی بزیر چانه اسمال زدورفت، اسمال از این حرکت حاج و واج ماند ، کمی از پشت سر او را نگاه کرد بعد بو ویلیام گفت :

- همه رو مار میگزه من یکی رو خرچسونه حالا بیاد درستش کن . پس از یک عمر عاشقی تازه به بین کی خاطر خواه ماشده !

- قربون خدا برم . لامصب انگار الان از تو نخاکه ذغال بیرون اومده . از قدیم گفتن میمونه هرچی زشت تره . اطوار و بازیش بیشتره این زنیکه خیلی سرخ و سفید و تودل بروس واسه ماهم قروقر بيله میاد .. بعد سری تکان داد و گیلانها را از مشروب پر نمود و گفت بسلامتی هرچی آدم با معرفته .

میتنی مصری مطرب!

موزیک مترنم بود و بر نامه‌های آواز و رقص مرتبا اجرا میگردد . اسمال گوشش به چیزی بدهکار نبود . فقط حواسش جمع خوردن مشروب بود : یکوقت سرش را بلند کرد و رویش را بطرف « سن » برگردانید مشاهده کرد یک جوان سیاه پوست مشغول رقص و « استپ » زدن است قدری حرکات او را به دقت تماشا کرد و باز دو باره مشغول شد .

هنگامیکه رقص تمام شد جمعیت شروع بکف زدن نمودند و چند دقیقه کف میزدند بطوری که صدای کف زدن آنها گوش اسمال را آزار میداد معمولا در اینگونه مواقع تماشاچیان آنقدر کف میزنند تا هنرپیشه بار دیگر بروی سن آمده برنامه دیگری اجرا نماید . او که سرش از بادیه‌های بی در پی گرم شده بود و از طرفی صدای دست زدن گوشش را آزار میداد عصبانی شده یکمرتبه از جا بلند شد و با مشت محکم روی میز زد و متعاقب آن با صدای بلند فریاد زد ، چه خبر تونه بی فک و فامیلا پرده گوشم پاره شد، آخه لامصبا جفتک چارکش زدن که انقره سروصدا نداره یااله بتمرگین و گرنه با این کارد گوشت خورد کنی همتونو مٹ بادمجون دوتیکه میکنم !

سکوت فضای رستوران را گرفت ، چشم‌های سپید سیاه بوستان طرف

اسمال خیره شد. دستهایشان که تا آن موقع مانند دو نیمه سوز بهم میخورده از حرکت ایستاد. اسمال همانطور که گیلاسش را سر میکشید فریاد زد مگه تا حالا رقص ندیدین که اینهمه دست میزنن . بمولا اکه دوباره سر و صدا کنین همتونو با این کارد امشی میزنم .

این کلمه را گفت و نشست بعد با عصبانیت گارسن را صدا زد : بیایینم توهم با این مشروب آوردنت یک چطول دیگه بیار کارشو بکنیم مستی از سرم پرید ! دو مرتبه گارسن جلو آمد ولی اینبار چشمانش از ترس گرد شده بود مشروب را روی میز گذاشت از کستر خاموش شد و نفس از دهان کسی خارج نمیشد، همه متحیر با و نگاه میکردند امیدوار نبودند این عریبه چه بود و این عریبه کش با آن قیافه و سبیل و کلاه مخملی اهل کجاست، مدیر رستوران که این سروصداها را دید ...

جلو آمد و درحالی که لبخندی بر لب داشت و دستهایش را بهم میمالید اجازه گرفت و پهلوی اسمال نشست . ابتدا میترسید حرفی بزند ولی بعد جرات بخود داد و پرسید : به بخشید ناراحت شدید ؟

اسمال با چهره اخم آلود جواب داد . آره که ناراحت شدم اینا خیال میکنن « میتی مصرتی مطرب » دایره بازی میکنه . بعد اضافه کرد ، واسه اونم اینهمه دست نمیزنن با اینکه اون چل پله ازینا خوشمزه تره . صاحب کافه نمی فهمید او چه میگوید ؛ و بلیام هم با اینکه قدری با اصطلاحات حرفهای اسمال آشنا بود نفهمید منظور او چیست لذا هر دو ساکت نشستند کمی بعد صاحب کافه از ویلیام پرسید شما که اهل آمریکا هستید این آقایان هم « یعنی سربازان » اهل اینجا هستند . ولی ایشان بنظرم اهل اسپانیا باشند اسمال سرش را برداشت و نگذاشت ویلیام جواب او را بدهد گفت : نه من اهل اینجا که تو گفتی نیسم .

دوباره صاحب کافه با همان حالت متبسم پرسید . لابد از اهالی پرتقال میباشید . اسمال امیدوارست که پرتقال نام یکی از کشورهای اروپاست خیال میکرد وی میخواهد با او شوخی کند و با اصطلاح از دلش بیرون بیاورد جواب داد نه . ما اهل پرتقال و نارنگی هم نیسیم ما مال خاك پاك تهرونیم : با کسی هم شوخی نداریم صاحب کافه معذرت خواست و اجازه گرفت و از جای برخاست و پشت میز خود آمد

بخواب حال نداری !

پس از رفتن مدیر کافه اسمال قدری ساکت نشست بعد سرش را تکان داد و گفت .

- اینا چرا خفه خون گرفتن ... بهشون بگو یه رنك عربی بزنان یه خورده عربی برقصن .. ما از روزیکه پامونو ازایرون بیرون گذاشتیم تا حالا نه به آوازقشك شنفتمیم نه یکی واسمون رقصیده . آخه این چه وضعشه خلاصه منکه دارم دق میکنم .

ویلیام پاسخداد ، اینها رقص عربی بلد نیستند . تو خیال میکنی اینجا هم ایرانه ؟

- خب اگه بلت نیستن پس واسه چی زندن، من شنفتم میکنم ینگه دنیائیهها محض خوش آیند بهمه سازی میرقصن (!) تازه فهمیدم توزرد در اومدن ! خلاصه یه فکری بکن .

سالن در سکوت فرو رفته بود ، همه بهم نگاه میکردند . دو نفر از سیاه پوستان که سرشان از نوشیدن می گرم شده بود از حرکت اسمال ناراحت شده بودند ، چند کلمه با هم نجوی نمودند شاید نقشه ای طرح کرده بودند که اسمال را برای آن حرکتش گوشمالی بدهند و باو بفهمانند که علی آباد شهری است !

اسمال و ویلیام راجع برقص عربی باهم مباحثه میکردند که از آن طرف سالن دو نفر سیاه پوست ازجا برخاسته بطرف میز آنها آمدند . یکی از آنها خونسرد ولی عصبانی جلوی اسمال ایستاد و پس از آنکه کمی بهیکل اسمال خیره شد گفت :

- شما به چه جهت اسباب ناراحتی مردم رافراهم کردید ؟ مگر اینجا هم کشتی است که عربده میکشی ،

اسمال که متوجه شده بود آنها منظوری دارند خود را آماده کرد و گفت :

- بزنی جا .. از تو پهلو ان تر کسی نبود بیاد عرض اندام کنه ؟
سیاه پوستان از حرفهای او چیزی نمی فهمیدند ولی ویلیام از آنها خواهش کرد بر گردند بعد به اسمال گفت . دوست عزیز مگه بیکاری چرا بیخود جنجال بپا میکنی ؟

اسمال از او هم عصبانی شده لبانش را بادست پاك کرد و جواب داد :
- بخواب حال نداری ، حالا اینم واسه ما آقا بالاسر شده بامام زمون نکون بخورن با بطری دخل همشونو میارم . بعد صورتش را بطرف سیاه پوستان برگردانده ادامه داد
- اگه دندتون میخاره بکین تا بلندشم حالتون بیارم ؟ !

جنگ تن بتن !

در اینموقع ناگهان هر دو سیاه پوست ازدوجانب با اسمال حمله کردند

صفحه ۱۰۴ - اسمال در نیویورک

و با مشت و انگد بجان هم افتادند ، سالن بهم ریخت و جار و جنجال از هر طرف برخاست ، زنها از ترس چیخ میکشیدند ، و مدیر کافه مضطربانه بهر طرف میدوید : گارسنها که مشغول بردن غذا بودند در وسط معرکه سینیها از دستشان رها شد و سر و صدای شکستن بشقابها بر جنجال افزود ، و بلیام و دونفر سربازها از ترس جان بگوشه ای پناه بردند و نوازندگان سازهای خود را بزمین گذاشته مبهوت منظره دعوارا تماشا مینمودند ، جنگ مغلوبه شده بود و هر سه نفر با شدت به سرو صورت و شکم یکدیگر مشت و لگد میزدند ، اسمال هر چه بدستش می آمد بطرف آنها پرتاب میکرد و آنها هم از طرفین باو حمله میکردند با اینکه اسمال تنها بود و آنها دو نفر بودند معذک زور اسمال با آنها کاملاً میچربید . پیرهن اسمال پاره شد و آن دونفر از فرصت استفاده کرده با چنگال بدن لغت اسمال را خونین کردند ؛ هر سه قبل از دعوا مست بودند ولی حالا مستی از سرشان پریده و سعی میکردند بر حریف غالب شوند کسی هم جرات نمیکرد جلو آمده آنها را جدا کند ، اسمال مانند شیر میگریه و گاهی هم با سرمانند قوچ با آنها حمله میکرد .



دو هرسباهوست با اسمال کلاوا زدند و زده خورد در گرفت...

یکی از سیاه بوستان از پشت سر اسمال خیز گرفت ولی اسمال باز بر دستی جاخالی نمود و سیاه بوست با منقش زمین شد و دوسانت پیشانیش
اسمال در لپو بودك
 صفحه ۱۰۵

شکافت سیاه پوست دومی يك بطری از روی میز برداشت و با شدت بسمت اسمال پرتاب کرد. اسمال سرش را زد دید و بطری محکم بطبل «جاز» خورد و مانند فنریر گشت و بسینه خودش اصابت نمود که از شدت درد نعره ای کشید و چرخ می زد و او هم نقش زمین گشت، اسمال مانند کبوتر خسته به هن و هن افتاده بود و چند قطره خون از صورتش سرازیر شده سینه اش را قرمز کرده بود، سیاه پوستان از درد ناله می کردند و اسمال مرتباً زیر لب از آن فحش های دست نخورده؛ مخصوص که شاید همه میدانید و ذکرش در اینجا دور از ادب است تحویل میداد. مدیر کافه مانند بیدمیلرزید و می ترسید جلو بیاید. وضع رستوران بشکل عجیبی در آمده بود میزها و صندلیها هر کدام بگونه ای افتاده و بشقابهای شکسته کف رستوران را سفید کرده بود رنگ بصورت ویلیام مانده و چشمانش قرمز شده بود، سیاه پوستی که پیشانیش شکسته بود آهسته تکانی خورد و يك بطری که جلوی دستش روی زمین افتاده بود برداشت و بلند شد ولی همینکه میخواست از پشت بفرق اسمال بکوبد اسمال متوجه شد يك صندلی برداشته بالا برد و محکم روی دست او کوبید که بطری بطرفی افتاد و دوباره سیاه پوست هزمین خیزید

بذار در کوزه آب شو بخور!

چراغهای سالن در اثر اصابت بطری شکسته و سالن قدری تاریک شده بود در این اثنا دو نفر مامور پلیس وارد شدند و گرداگرد اسمال ایستادند یکی از آنها پرسید

— چه شده؟ سرچه دعوا کردید؟

— چیزی نیس آژدان! دو نفر سر به نفر ریخته بودن!

پلیسها فهمیده بودند که طرفشان خارجی است و چون اغلب سیاه پوستان با افراد خارجی بر سر چیزهای جزئی دعوا میکنند، قطعاً در این جریان هم تقصیر با سیاه پوستان است.

مدیر کافه جلو آمد و آهسته در گوش پلیس چیزی گفت یک لحظه بعد آمبولانس حاضر شد و دو نفر سیاه پوست را بیمارستان حمل کردند اسمال حاج و واج مانده بود؛ نمیدانست با او چه معامله ای خواهند کرد.

پس از حرکت آمبولانس دوباره پلیسها آمدند و يك کاغذ بدست اسمال داده پس از اداء احترام خارج شدند اسمال کاغذ را بسوی مدیر کافه پرتاب کرد و گفت:

— بذار در کوزه آب شو بخور. بنظرم باز میخوان مارو تلکه کن! مدیر کافه با لحن محترمانه ای گفت:

من از شما معذرت میخواهم بنده خودم با اداره پلیس میروم و جریمه را میپردازم فقط از شما خواهش می کنم چون در کافه من برای شما اسباب زحمت و ناراحتی فراهم شده ببخشید و راجع باین موضوع هم با کسی صحبت نکنید زیرا آبروی من و رستوران من خواهد رفت و دیگر کسی باینجا قدم نمیگذارد و باعث آبروریزی من میشود.

اسمال صورتش را که خونی بود شست کلاهش را که روی زمین افتاده جماله شده بود برداشت و پاک کرد و بعد دستش را روی دستش انداخت و آنگاه جلوی ویلیام و سربازان که هنوز در گوشه سالن ایستاده بودند آمد و گفت قربون ننه تون برین با این دل جراتون، من نمیدونم شما که انقزه بز دل حسین چطور میخواین واسه آب و خا کتون خدمت کنین من ا که جای دولتون بودم شماها رو میدادم عوضش چندتا گونی کودمی گرفتم ، اما راس راسی که خیلی سرتون میشه ؛ رسم مهمونداری رو خوب بیجا آوردین بریم، بریم که حالا قدر «ابول» و «ابرام» معلوم میشه قربون به موی تن بچه های تهرون که به همچین جاها باهم متحد میشن و نسل بد خواهاشونو از روی زمین می کنن بعد اسمال آهی کشید و ادامه داد:

زنده باشی مملکت که چه نعمت خوبی هستی و ما قدر تو رو نمیدونیم بهولا آدم از گشنگی بمیره و بهوجب خاک مملکتشونده باین جور مملکتا .

اسمال باینکه از اینجاهم ارمغانی باخود میبرد با اتفاق ویلیام و سربازان خارج شده و در خیابان براه افتادند.

جمالتو عشقت!

جمعیت زیادی در خیابان رفت و آمد میکردند و این چهار نفر از فرط خستگی مرتباً به ابرین تنه میزدند .

اسمال حالش جا آمده و مانند سرداری که شهری را فتح کرده باشد خوشحال بود ، اسمال و تیپ اسمال معمولاً باین چیزها اهمیت نمی دهند بهمین جهت سر کیف آمده و آهسته و گاهی با صدای بلند و مخصوص غزل میخوانند مردم با تعجب بآنها نگاه میکردند و از کنارشان می گذشتند . مقداری بهمین منوال راه آمدند تا نزدیک يك رستوران دیگری رسیدند هنوز اسمال قدمش مقابل در رستوران نرسیده بود که یکنفر سیاهپوست قلچماق مست تلو تلو خوران از آنجا خارج شد و با شدت با اسمال تصادف کرد اسمال سرش را برداشت و می خواست دوباره یقه طرف را بچسبد که مشاهده کرد شخص مزبور همان سیاهپوست مستی است که در موقع آمدن

مشتش را بدیوار زده به بعضی دیدن یکدیگر خنده‌ای کرده و بطرف هم آمدند اسمال بالعین دوستانه گفت:

یا حق، جالتو عشقت، رفیق چقدر عرق خوردی که این طور مست شدی؟

سیاهپوست مزبور که هنوز موضوع یکساعت قبل از نظرش نرفته بود موقع را مغتنم شمرده درصدد تلافی برآمد و میخواست دوباره اوهم اسمال را مشت کاری کند، اسمال از قیافه او و موضوع را فهمید و دست و پای خود را جمع کرد که مبادا حریف نقشه خود را عملی سازد. هرچه باو حرف میزد وی دندانهایش را بهم فشار میداد و آهسته توی سینه او می‌آمد. یکمرتبه سیاهپوست مشت‌ها را گره کرد و بچانه اسمال نشانه رفت. اسمال نمی‌خواست پس از دعوی کافه با این یکی هم سرشاخ شود ولی جای سستی نبود با یک حرکت سرش را دزدید و مشت سیاهپوست مانند یک پتک آهنین بچانه یکنفر عابر که در آن موقع از کنار آنها میگذشت اصابت کرد و او را نقش زمین ساخت در این وقت اسمال خود را بویلیام ورفقایش رسانید و برای خود ادامه دادند، صدای از پشت سرشان برخاست و همه‌ای بلند شد وقتی اسمال رویش را برگردانید مشاهده کرد که سیاهپوست و مردعابر مانند دو بوکسور مشغول زدو خورد میباشند.

اسمال با کمال خونسردی برای خود ادامه داد و دوباره شروع کرد بغول خواندن مثل آنکه صلاموضوعی اتفاق نیفتاده و آندو نفر بالای او بز دو خورد و نزاع نبرداخته‌اند.

قاب قمار خونه!

دیگر نمیتوانستند بقیه برنامه را دره‌جمله هارلم بعلت خستگی ادامه دهند این بود که یک تا کسی صدا زده و باو دستور دادند در مقابل هتل نوقف کنند. شوفر تا کسی که متوجه شده بود مسافرینش همه مست هستند فرصت را غنیمت شمرده سرانومیل را کج کرد و از آن نقطه دور شد سر بازان بخواندن و خندیدن مشغول شدند و یلیام هم از زور مستی و خستگی چشمانش را هم گذاشت و اسمال نیز که پهلوی دست راننده نشسته بود سر صحبت را باز کرد.

البته همانطور که قبلا گفته شد در امریکا تا کسی ها از روی کیلو متر تا کسی دریافت میکنند بنا بر این رانندگان تا کسی همیشه دنبال مسافرین ناشی می‌گردند که آنها را بیهوده در خیابانها گردانده و مبلغ زیادی سر کیسه کنند بیچاره شوفر تا کسی زبان فارسی سرش نمی‌شد اسمال هم با

ص ۱۰۸ — اسمال در نیویورک

اینکه قدری انگلیسی میدانست در اثر مستی زبان فارسی را هم بسطی ادا میکرد. اسمال پرسید با این ماشین شبی چند دخل میدی؟ راننده سری تکان دارو گفت: «آی دونت نو» (من نمیدانم).

اسمال گفت: روزی چقدر مزد میگیری بازراننده جوابداد: «آی دونت نو» اسمال پرسید چندساله شوفری راننده جوابداد، «آی دونت نو» اسمال ایندفعه با تعجب گفت: عمو مگه نمی فهمی چی میگم، برسیدم چند ساله پشت رل می نشینی؟

راننده که قیافه اسمال را آنطور دید صدایش را بلندتر نمود و سه مرتبه گفت «آی دونت نو آی دونت نو آی دونت نو» منظور او این بود که یعنی من از حرفهای تو چیزی نمی فهمم اسمال هم عصبانی شد و قرقر کنان گفت شیکمت میره مث آب روون! مردیکه ما که اهل این آب و خاک نیسیم چند کلمه زبون شمارو می فهمیم، اما تو که مال اینجائی همین به کلمه رو باد گرفتی؟ مواظب باش شست با چیت تو چشم راستت نره. این مرتبه راننده در جواب او گفت او. کی!

نیمساعت اتومبیل در راه بود. تمام خیابانها را گشت بعد در جلوی هتل متوقف شد راننده کیلومتر را نشان داد و گفت: ۲۲ کیلومتر. اسمال اعتراض نمود: چرا ۲۲ کیلومتر بنظرم حواست پرته ماخو: مون قاپ قمارخونه هسیم اگه تو مستی ماهوشیاریم لاپ نیا؟ راننده در مقابل اعتراض و داد و بیداد اسمال گفت:

مگر شما با وضاع اینجا آشنا نیستید. اسمال جوابداد نمیدونم باز راننده پرسید: مگه دفعه اول شماست که تا کسی سوار می شوی؟ اسمال گفت نمیدونم. دوباره راننده گفت در کار ما تقلب وجود ندارد و این کیلومتر شمار هم از طرف شرکت تا کسی رانی نیو بورتک پلمپ شده. اسمال شانه ها را بالا انداخت آهسته گفت: نمیدونم. این بار راننده عصبانی شد و با صدای بلند گفت آقا چرا معطل میکنید خواهش می کنم کرایتان را بدهید اسمال در جواب برای تلافی سه مرتبه گفت: نمیدونم نمیدونم. نمیدونم. راننده که از قضیه مطلع شده بود فهمید که او هم جواب «آی دونت نو» های او را میدهد. لحن خود را تغییر داد و گفت من حاضرم ۱۰ کیلومتر از کرایه را قبول کنم تقاضا دارم بقیه را بدهید که بکارم برسم. در این موقع نیش اسمال تا بنا گوش باز شد و دستی محکم بشانه راننده زد بعد با صدای بلند گفت: نمیری. حالا او. کی.

عاشق درب و داغون!

حرکات اسمال در مدت این پنج روزه موجب ترس کارمندان هتل شده

بود و اغلب تا او را می‌دیدند سلام می‌کردند. هنگامیکه اسمال از رفقای سربازش خدا حافظی کرد و تلوتلو خوردن وارد هتل شد بیش‌خدمتی جلوی او آمده پس از سلام کارتی باو ارائه داد و گفت: دوست شما حمید پیغام داد: امروز عصر با «لوسی» سراغ شما خواهند آمد تا باتفاق بسینما بروید اسمال کارت را گرفت و با ویلیام بوسیله آسانسور باطابق خود آمدند و یلبام داخل روشویی شد و اسمال بمحض رسیدن زنك را افشارداد، یکدقیقه بعد «کاترین» وارد شده اسمال از قیافه کاترین لبخندی بر لبانش نقش بست و قدری او را نگاه کرد بعد سیلپهایش را چند دور تاب داد و گفت: لا کتاب امروز خیلی ترکل ور گل شدی. راس بگو تیکه‌ای بتورانداختی؟ کاترین دستش را در جیب پیش بند خود کرده بو دو جلوی اسمال ساکت ایستاده او را نگاه می‌کرد.

اسمال بازبان دور لبانش را تر کرد و گفت. حیف که با مانومدی بچون تو امروز تو جاله میدون به «تیکه» دیدیم درست مت «قره قوروت» ناکس! با اینکه سیاه بود اما به میدون تو پخنونه اطفارداشت. تو نمیری میخواستم زیر آبشو بزخم و بیارمش اینجا تا مونس دلم باشه اما دو تا جاهل مزاحم شدن جات خالی نمیدونی چه بزنی بزنی شد بعلی اگه تو جلوم بودی بمشق توهم شده بودنا کارشون می‌کردم.

خلاصه تو این دعوا عشق و عاشقی از یادم رفت، جغت ترسیدم نکنه اونم مت «ماریا» جاسوس از آب در ییاد خلاصه مامان جون ما واسه تو درب و داغونیم اما توهم باما خیلی جفا میکنی، ما که تو این شهر غریب دستمون بدامن نگاری نرسیده. بیا واقلا تو جور اونارو بکش و سوروسات مارو جور کن.

«کاترین» همانطور ایستاده می‌بخندید و حرفی نمیزد. اسمال کلاش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و بطرف او آمد، دستی بزیر چانه‌اش زد و گفت: عجب لعبتی هسی. بعلی تو تموم دنیا لنگه نداری جیگر چون حالا که می‌بینی ما باتو همچنینیم پس چرا تو باما خوب «تا» نمیکنی. این تنو کفن کردی خودت و لوس نکن:

کاترین قری بکمر خود داد و آهسته بطرف درج آمد، هنگامی که می‌خواست خارج شود دستش را به دهان برد و با دست به اسمال بوسه داد.

هلوی پوست کنده!

این منظره قلب اسمال را بقیلی ویلی انداخت. مانند گربه خیز

اسمال در نیویورک

گرفت و موقعی که کاترین می‌خواست در را ببندد مچ دستش را گرفت و گفت:

الهی درد و بلات بخوره تو سر اسمال. لامصب تو که دل مزو آب کردی بیا هیز جون باین زودی کجا میری؟ خودم واست میمیرم! کاترین دستپاچه شده بود. هر چه کرد که اسمال دستش را رها کند نتوانست ناچار چند قدم جلو آمد. اسمال همچنان مچ او را سخت گرفته بود و قربان صدقه‌اش می‌رفت و میگفت این تن بمیره از این ساعت دیگه درست می‌خواهت، مگو شارکتو بزنی تا همین الان بزنی، اسمال کاترین را که از حرکات او متعجب شده بود بازور روی مبل نشانده و خودش هم روی دسته مبل نشسته باو خیره شد. اندام ظریف کاترین دین و دل از اسمال ربوده بود نگاههای شهوت انگیز کاترین و اطوارهای او عاشق دل‌باخته را از خود بیخود ساخته بود بالاخره سرش را روی سر کاترین گذاشت و دستی به صورت وی کشید و گفت:

الهی داغتو نبینم جیکر، چه بوی خوبی میدی، لا کردار اگه من میدونسم تو باین خوبی هسی بمولا همون روز اول مٹ هلوی پوس کنده میخوردمت، همه چیت مامانیه، کاترین تکانی بخود داد و برخاست ولی باز هم با همان نگاههای سحرانگیز خود به چشمان اسمال خیره شده بود، شاید فکر میکرد آن مردی را که مرتبه قبل با اسمال گفته بود، پیدا کرده و اینسک در مقابلش ایستاده است، اسمال باز هم قدری باو نگاه کرد ولی این مرتبه قیافه التماس آمیز بخود گرفت در حالیکه چشمانش سرخ شده بود گفت خانم جون تورو بعلی اینطوری نگاه نکن، واسه من دیگه دل نمونده، بنذار اون لب‌اتو مٹ آب نبات بمیکم، کاترین سرش را بزرانداخت و بی‌اعتنا چرخ زد و آهسته بطرف درآمد.

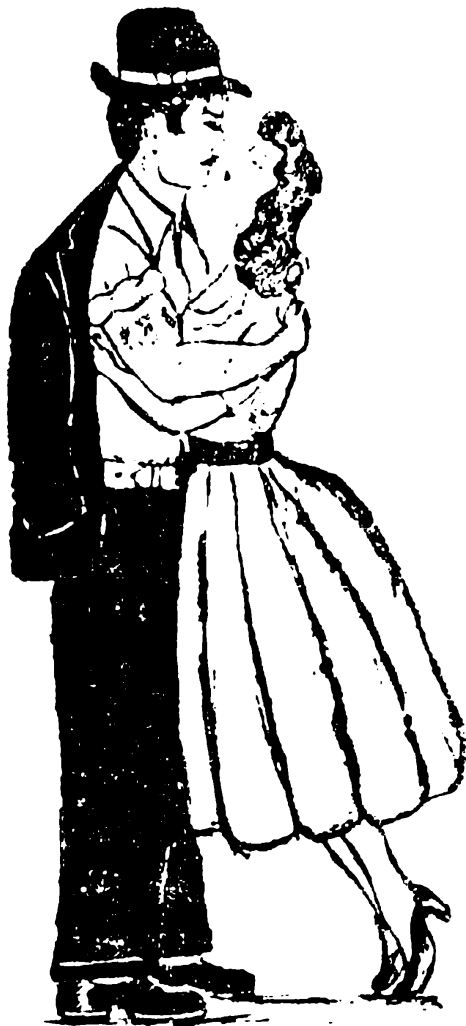
بوسه سینمائی!

اسمال چشمش را از اندام او بر نمیگرداند و مانند آدم برق زده‌ای بر جای خشک شده بود.

کاترین نزدیک درآمد و منتظر بود این مرتبه هم اسمال جلو پریده دستش را بگیرد ولی اسمال... دیگر قدرت حرکت نداشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته و پایش کمی میلرزید.

لحظه‌ای تأمل نمود ولی عکس‌العملی از اسمال ندید، نزدیک درآمد دستگیره را گرفت، در را باز نمود یک قدم دیگر برداشت ولی این حرکات کوچکترین اثری در اسمال نداشت زیرا اسمال خیال میکرد کاترین از این

صحتها چیزی فهمیده و خواهشهای دلشیدای او را درك ننموده لذا همان طور ایستاده بود یکمرتبه کاترین متوجه شده بود اسمال نسبت باو بی احتیاست برگشت و باقیافه خندان و منبسم جلوی او رسید، دستهایش را مانند بالهای شاهین باز کرد و دور کردن اسمال حلقه زد و چون قدش نسبت به قدرشید اسمال کوتاه بود بنوك پنجه بلند شد و لبان ماتیک مالیده خود را بلبهای چروك خورده و کبود اسمال نزدیک نمود. در اینوقت اسمال متوجه شد که لبان گرم کاترین با لبش تماس گرفته است، جانی در بدنش آمد و حرکتی بخود داد بادستهای خشن خود گردن کاترین را جلو کشید و چنان بوسه ای گرفت که صدای آن در فضای اطاق مانند شیشه که با ضربت سنك میشکند پیچید و از شدت فشار سیل هایش بصورت لطیف کاترین مثل تیغ فرود رفت این بوسه سینمایی مانند آبی بود که بر جگر تشنه اسمال ریخته شد



اسمال متوجه شد که لبان نرم کاترین لبانش نزدیک می شود

حالش قدری بجا آمد . مثل آنکه شربتی خورده باشد با زبان دور لبش را پاك کرد ، حرارت اسمال اعظه ای کمتر شد ولی حالا کاترین ول کن معامله نبود باز هم سر پنجه بلند میشد و بصورت خود را بصورت اسمال نزدیک میکرد اسمال در حالیکه لبغند میزد گفت.

دیگه بسه مامانی. دلموزد بسکی شیرین بود « ماچ » نبود شربت به لیمو بود . . . جیگر جون میخواستی اینو زود تربدی ، کاترین در مقابل اسمال با التماس افتشاده بود وای اسمال دیگر با او کاری نداشت ، بالاخره بنا بخواش کاترین يك بوسه سینمایی دیگر بین آنها رد و وبدل شد و پس از یک دقیقه که هر دو حس میکردند نسبت بهم علاقه پیدا کرده و بقول اسمال «خاطر خواه» هم شده اند از هم جدا شدند و کاترین بارفتن خود اسمال را تنها گذاشت.

بزغاله یکی هفصنار

پس از خروج کاترین ویلیام از روشویی بیرون آمد و با دستمال سر و صورتش را خشک نمود. يك کیلاس آب نوشید و درحالیکه جلوی آئینه سرخود را شانه می کرد گفت : - دوست عزیز ، برای اینکه رفاقت ماهیثه محفوظ باشد و در دوستی ماخطلی وارد نیاید باید راجع بچند موضوع با تو صحبت کنم و چند نکته را هم متذکر شوم، البته خودت میداننی از روزیکه وارد نیویورک شدیم تا کنون هر کجا که رفتیم تو با حرکات خودت اسباب آبروریزی ما را فراهم کردی و منم برای دوستی و رفاقت سکوت کردم.

ولی عمل امروز تو در مرحله هارلم موجب شد که دوستانه بتو تذکر بدم از این بیعد قدری ملایمتر رفتار کنی البته هر کس برای خود آزادست ولی تا جائیکه آزادی را از مردم سلب نکنند. موضوع دیگر اینکه تا کنون مقداری مخارج پیش آمده که اکثررا من پرداخته ام و باید بنشینیم و حساب کنیم و هر کس بدهکار شد پردازد.

سوم اینکه دوزخ دیگر باید بطرف کالیفرنیا حرکت کنیم و از هم اکنون باید بلیط قطار تهیه نمائیم و این خود ملتزم وجه است و تو باید سهم خودرا پردازی ولی در کالیفرنیا مهمان من خواهی بود.

اسمال که هنوز از فکر کاترین بیرون نیامده بود سری تکان داد و گفت راجع بموضوع اول، من داداش همینه که میبینی هم اگه خیلی با بروت علاقمندی با ما نیا راجع بحسابم نو کورت تا قرون آخر شو میده از قدیم گفتن رفاقت بجای خود بزغاله یکی هفصنار؛ بشین جمع بزن بدهکاری بده طبیکاری بسون؛ اما راجع بمسافرت حالا که همچین شد مایکی اهلش نیسیم خودت سلامتی برو و برگرد حاجیت دودقیقه پیش میتونس بیاد اما حالا دیگه از تو این هتل قدمشورور نمیداره راستشوبگم عاشق شدم..

ویلیام از جلو آئینه نزدیک میز آمد و مقابل اسمال روی میل نشست او از شنیدن این حرف موضوع را فهمید و دانست که کاترین واسمال برای هم حساب جاری باز کرده اند با قیافه درهم گفت؛ اسمال با این که جوان بخته ای هستی ولی باز هم کار کود کانه میکنی این دل بهانه گیر تو آخر کاری دستت خواهد داد.

اسمال گفت: بیخیالش فعلن تو باین کارها کاری نداشته باش قلم و کاغذ بیار و حساب مونو روشن کن، ویلیام قلم و کاغذ را حاضر نمود و از روز اول تا آخرین قلم را جمع زد سهم خودش را کسر کرد و بعد به اسمال

گفت چقدر تا حالا پول دادی اسمال قدری فکر نمود و گفت نمیدونم هر چقدر تو بگی من قبول میکنم، بالاخره حساب واریز شد و در نتیجه اسمال ۱۴۰ دلار بویلیام بدهکار شد البته مخارج هتل هم که بعدا پرداخت می شود هر دو باید بنسبت مساوی بپردازند.

اسمال پولهای خود را که ۵۵ دلار و مچاله شده بود از جیب بیرون آورد پس از شماره کردن ۵۰ دلارش را جلوی بویلیام ریخت و گفت تا اینجا ۹۰ دلار طلب تو، اما هنوز طرفتو نشناختی، مامت شماها نیسیم که مال کسی رو بالا بکشیم و به آیم روش بخوریم اگر سرمنو باضامندار از تن جدا کن باز مخلص حرف حسابم، شماها از بسکی کلاه مردم و برداشتن خیال میکنین همه مت خودتون.

اصولا آمریکائیا هیچ مایل نیستند کسی از دست آنها رنجیده خاطر شود، ولی خیلی هم بر توقع هستند مثلا اگر دلشان خواست يك مملکت ضعیف را بمباران کنند انتظار ندارند مردم آنجا حتی يك سنك بسوی آنها پرتاب کنند.

بویلیام با اینکه سنك رفاقت با اسمال را بسینه میزد ولی اگر جانش را می گرفتند حاضر نبود ببیند رفیقش که از هر حیث از او عقب تر است سرو وضعش خوب باشد با اینحال توقع هم نداشت از این حرفش اسمال رنجیده شود و باقیافه درهم بدهی اش را جلوی او بریزد. و بویلیام دستش رفت که پول هارا بردارد ولی قدری مکث کرد.

.. او حالا با اسمال خیلی کار دارد اگر رفیقش از او برنجد ممکن است یکروز که بکشور خودش برگردد هر کجا که میرسد بنشیند و بگوید امریکائیا خیلی مودبی تشریف دارند... لذا دستش را کشید و در حالیکه کلماتش بریده ادا میشد گفت:

اسمال جان من نمیخواهم سر پول از من ناراضی شوی پولها را بردار بجان خودت اگر میدانستم از این پیشنهاد رنجیده خاطر میشوی هیچوقت چنین حرفی را نمیزد. ما امریکائیا همیشه سعی میکنیم بهمه کس کمک کنیم (!) نه تنها بعنوان وام بلکه بلاعوض اما تو خودت میدانیکه منم الان در مضیقه هستم و گرنه بتورا جمع بدهی حرفی نمیزد اسمال از شنیدن این حرف تکانی خورده و گفت:

در شو بزارین.. کمک؟ برین این کمکها رو واسه خاله ها تون بکنین. ما ابرونیا همیشه گوشت دست خودمونو میخوریم و منت قصابو نمیکشیم. علی با اینکه تو این شهر غریب میتونم باندازه صد تا هیکل تو پول تهیه کنم، خواهش میکنم پولارو بردار تا باقیش ما مشب بسلم میخوای از همین حاجی عبدالرسول

ص ۱۱۴

اسمال در نیویورک

که برای صنارجون می‌ده هرچی دلت بخواد قرض بگیرم؛ مگر نمیدونی هم وطنای ما هرچی باهم بدباشن، هرچی پدر همدیگه رود در بیارن، وقتی ببینن به خارجی انگشت بهشون میرسونه متعدد میشن و اول پدر او نود در میارن بعد میشینن حسابهای خود شونو صاف میکنن... خلاصه ویلی چون مایکی کر تیم این کمکهارو بروواسه جانجات کن.

گراوات مشدی !

این موضوع میان ویلیام و اسمال را قدری شکر آب کرد و تا چند ساعت باهم صحبت نیس کردند، اسمال خود را حاضر می‌کرد که عصر با حمید و «لوسی» طبق قرار قبلی بسینما بروند، سر و صورتش را تراشید و لباس هایش را ماهوت پاک کن کشید قدری روغن بسرش زد و یک شانه چپ را راست هم به سبیل‌هایش کشید خیلی دلش میخواست برای اولین مرتبه گراوات هم بزند ولی گراوات نداشت ضمناً نمیخواست از گراوات‌های ویلیام هم استفاده کند شاسی را فشار داد لحظه بعد کاترین وارد شد اسمال نونوار شده بود و قبافه اش باعث شد که کاترین بگوید :

بنظرم خیال دارید بگردش بروید اینطور نیست !

- آره جیگر چون می‌خوام بار فیم بریم سیما! راسی کدوم سینما فیلم

بزن بزن نشون میده !

کاترین از حرف‌های او چیزی نفهمید پس از کمی سکوت گفت، بامن

کاری داشتید

- آره می‌خوام اسم به گراوات مشدی واسم بیاری بگردنم بیندی من

دکون گراوات فروشی رو بلد نیسم شما زحمتشو بکش هر چی پولش میشه دو دستی «اخ» میکنم کاترین با علم و اشاره منظور او را فهمید و برای خرید گراوات خارج شد و پس از یک ربع با اتفاق یک شاگرد وارد گردید شاگرد مغازه گراوات را روی میز گذاشت و فاکتور آنرا هم بدست اسمال داد اسمال پول گراوات را پرداخت ولی حالا بلد نبود بگردنش ببندد بالاخره با کمک کاترین گراوات بسته شد و اسمال در حالیکه زیر لب می‌گفت عجب گراوات مشدی به کاترین را مرخص کرد و روی مبل بانتظار آمدن حمید نشست .

سرساعت ۵ ر۴ تلفن زنگ زد و اسمال گوشی را برداشت صدای حمید

از آن طرف گفت : اسمال خان قرار بود امروز عصر بالوسی سراغ تو بیایم و با اتفاق بسینما برویم ولی چون «لوسی» با جوان دیگری «رانندو» داشت نتوانست بیاید. بنابراین منم بایکدنیا معذرت نمی‌توانم خدمت برسم

انشاء الله اگر لوسی فردا با کسی وعده نداشت! خواهیم آمد، اسمال از شنیدن این حرف عصبانی شد و در جواب گفت: مرده شود تر کب تو و اون لوسی رو بیره. مرتیکه قرتی مگه مردم آدم تو هسن خیر مرگت تو که نمیدونی «نشمت» به دل داره و هزار دابر غلط میکنی ب مردم قول میدی اصلا نمی خوام فرداهم بیای...

حمید می خواست جواب بدهد که اسمال گفت خاک بر سرت کنن پسره بی فک و فامیل... بعد محکم گوشی را روی تلفن گذاشت، دیگر اگر با اسمال سوزن می زدی خونش در نمی آمد خیلی عصبانی بود مرتبا دردش بهر چه لوسی و حمید بود فحش میداد و بزمین و زمان بد میگفت! بالاخره با همان قیافه از اطاق بیرون آمد و بسراغ حاجی عبدالرسول رفت:

دست قرض!

حاجی در اطاق خود روی يك تخته پتوی چهارلا کرده نشسته و به يك كتاب چشم دوخته لبانش را تکان میداد، دستگیره چرخي زد و اسمال وارد شد حاجی سرش را از روی كتاب برداشت و چشمش به اسمال افتاد، اسمال سلام کرد و پهلوی حاجی روی پتو نشست حاجی نظری بکراوات اسمال انداخت بعد سرش را تکانی داد و گفت:

- مسلمون ابن افسار چیه بگردنت بستی توهم ننت به تنه فرنگیا خورده؛ زود اینواز گردنت واکن که ملائکه ها نفرینت میکنند! حاجی اغلب روزها در اطاق خود تنها می نشست دعای خواند زمانی هم با چتکه کوچک خود حساب دخل و خرجها و معاملات روزانه خود را جمع و تفریق مینمود. اسمال در جواب حاجی گفت: حاج آقا آدم باها س قلبش پاك باشه، کسی واسه يك کراوات تو جهنم نمیره! وانگهی امروز قرار بود با حمیدخان پسر اون مرحوم رفیق شما بریم سینما اما از قرار معلوم «نشمت» زه زده بود خلاصه ما رو پاك دمق کرد، حاجی عینکش را جابجا کرد و بالعین نصیحت آمیز گفت: امان از این روزگار، راسی اگه کسی بتونه تو این سال و زمونه نفس خودشو بکشه زبونم لال هفت قرآن در میون پیغمبره، خدا قلب شما جوونارو پاك بکنه و بهمتون توفیق عبادت بده. اسمال هم با صدای بلند گفت: الهی آمین، یک لحظه گذشت اسمال میخواست موضوع قرض را بیان کشیده درخواست مقداری قرض بکند ولی اولاً خجالت میکشید و ثانیاً میترسید حاجی درخواستش را قبول نکند و او را شرمنده سازد بالاخره رودرواسی را کنار گذاشت و گفت: راسی حاج آقا سلام عليك و همشهری گری واسه چه وقت خوبه؟ مخلصت الان واسه بخورده پول انك میندازه، تو این شهر غریبم کسی رونه داره

صفحه ۱۱۶ — اسمال در نیویورک

ازش قرض بگیره ، میخوام بینم با بودن شما من باهاش تو آب و هرق بخیم
و خجالت بکشم ؟

حاجی يك آروغ محکم شلیک نمود و گفت منظور تو رو نمی فهم ،
اسمال گفت ؛ منظورم اینه که | که میتونی صد دلار بما قرض بده چند روزه
بهدت میدم حاجی از شنیدن این حرف چشمانش گرد شد : اگر جانش را می
گرفتند بهتر بود تا از او پول بخواهند ولی قلبا هم نمیخواست اسمال در
شهر غربت برای صد دلار خجالت زده شود لذا در حالی که زبانش به
لکنت افتاده بود گفت :

- گفتمی صد دلار میخوای ؟ نیشه حالا ده دلار بگیری ؟ اسمال جواب
داد بجون خودتون حاج آقا ۹۰ دلار شو باهاش به کش بویلیام بسلفم ، حاجی
گفت حالا ۲۰ دلار بهش بده باقیشو بعد آپرداز اسمال لبخندی زد و پاسخ
داد ، اختیار دارید حاج آقا این که دیگه معامله نیس که چونه میزنین من
میخواسم دو بیست «چوب» بسونم حالا که ندارین همون صد دلارو بدین
خلاصه پس از دو ساعت معطلی حاجی يك کیسه از زیر لباده خود خارج کرد
و مقداری اسکناس از داخل آن بیرون آورد ۱۰ اسکناس ۱۰ دلاری شمرد
و بقیه را در کیسه گذاشت بعد برای اینکه کاملا خاطر جمع باشده مرتبه دیگر
آنها را شماره کرد و همانطور که دستش می لرزید با اسمال داد و گفت : این
صد دلار .. فقط پای به تیکه کاغذ انگشت بزنی که | که من خدای نکرده مردم
وارث من بدونه از تو طلبکاره !

سر انجام اسمال پای يك تیکه کاغذ انگشت زد و بعد در حالیکه به
جان حاجی و تمام بچه های با معرفت دار ! تهران دعا میکرد خدا حافظی
نمود و با طاق خود آمد .

هوایود عروس امریکا!

ویلیام مشغول تنظیم کردن چمدان خود بود زیرا دو روز دیگر بایست
بطرف کالیفرنیا حرکت کند ، اسمال وارد شد و بدون اینکه حرفی بزند
۹ قطه اسکناس ۱۰ دلاری جلوی ویلیام انداخت و گفت : حساب بی حساب ویلیام
چهره اش مانند یک پارچه مخمل سرخ ، قرمز شد و از این حرکت دوستش
مبهوت گردید و سرش را از خجالت پائین انداخت . اسمال که آن حالت
را دید چند قدم نزدیک شد و گفت : و بلی جون حساب حساب کا کا برادر ،
بیخود ناراحت شدی

ویلیام موهای زرد رنگش را که روی پیشانی ریخته شده بود با پشت
دست عقب زد بعد گفت ، اسمال من میدانستم برای تو پیداکردن پول خیلی

آسان است ولی تو در باره من بد فکر کردی . بجان تو من مقصودی نداشتم . امیدوارم اگر از من دلخور شدی مرا ببخشی ضمناً من برای کرایه بایط قطار امشب تلگراف میکنم ۵۰۰ دلار دیگر برابم بفرستند تو این پول را بردار و باز هم اگر خواستی بتو کمک خواهم کرد ، در ضمن در این مسافرت باید حتماً همراه من باشی زیرا خانم من چشم انتظار است امروز که روز دوشنبه است فردا هم هیچ پس فردا ساعت ۹ صبح با قطار از ایستگاه پنسیلوانیا بطرف کالیفرنیا حرکت خواهیم کرد اگر با قطار مستقیم سریع السیر حرکت کنیم ۱۸ ساعت در راه خواهیم بود ولی نرخ قطار سریع السیر سه برابر قطار معمولی است و با قطار معمولی بیش از دو روز و دو شب در راه نیستیم البته با این تفاوت که با قطار معمولی از چند شهر نیز دیدن خواهیم کرد ، یک چیز دیگر که باید گوشزد کنم اینست که در کالیفرنیا برای مدت یک هفته به « هالیوود » اوس آنجلس خواهیم رفت و از شهری که باید گفت عروس شهرهای دنیاست و کمپانیهای فیلمبرداری آمریکا در آن شهر قرار دارند دیدن می کنیم من بتو قول میدهم بهترین شهرهایی که از هر حیث جالب و تماشائی است هالیوود است و تو بسا دیدن هالیوود معنی حقیقی مسافرت بآمریکا را درک خواهی کرد .. ویلیام بعد از ادای این تعهدات جلو آمد و صورت اسمال را بوسید بعد اضافه کرد . خواهش میکنم مرا ببخشی ... خلاصه ویلیام آنقدر گفت که اسمال را اثر منده کرد و اسمال هم جواب داد : بخشیدم . اما ویلی جون با ما بهتر از این باش به موقع هم اسمال بی سوات که بقول تو لات بی سرو پاس بدردت میخوره

سینما تا ترمپرو ولایتن

هر دو تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کرده قسمت‌هایی از شهر را که ندیده‌اند گردش کنند اسمال پیشنهاد کرد با هم بسینما بروند و ویلیام هم قبول کرد بنابراین ، هر دو بقصد سینما از هتل خارج شدند حالاً قبل از اینکه آنها بسینمای « متروپولیتن » که بزرگترین سینمای آمریکا بلکه جهان است بروند شمه‌ای از وضع آن را برای خوانندگان عزیز شرح میدهم سینما تا ترمپرو « متروپولیتن » ۹ طبقه روی هم قرار گرفته که دو طبقه زیر و ۷ طبقه روی زمین است ساختمان این سینما در یکی از آسمان خراش‌های « روكفلر » واقع است و جدیدترین ادوات مجهز میباشد . در زمان جنگ سینما برای مردم تنها وسیله سرگرمی و تفریح بود و خانواده‌ها برای وقت گذرانی اغلب بسینماها روی می‌آوردند . اداره کردن یک چنین سینمائی از عهدده هر کس خارج است بنابراین سینمای « متروپولیتن » زیر نظر

بنگاه رادیوسیتی اداره میشود ، بطور کلی سینماهای آمریکا از صبح مرتباً کار میکنند و جدیدترین فیلم‌ها را نمایش میدهند بهمین لحاظ همیشه دو کیلومتر جمعیت برای گرفتن بلیط پشت‌هم قرار گرفته‌اند سینما تأثر مزبور ۷ هزار نفر گنجایش دارد و اغلب يك فیلم خوب تا ۱۶ الی ۸ ماه روی پرده میباشد با اینحال بازهم از طرف مردم تقاضا میشود که بنمایش متلافلان فیلم ادامه داده شود .

اسمال و ویلیام با تا کسی جلوی درب بزرگ سینما توقف نمودند ، چشم اسمال به صف جمعیت افتاد ابتدا خیال میکرد اینها برای گرفتن نان سیلو یا «دمیختك» پشت‌هم ایستاده‌اند ولی وقتی فهمید این صف طویل برای خرید بلیط سینما است سوتی کشید و بویلیام گفت ، عجب ملت بیکاری هست ، انگار اگه سینما نرن شب خوابشون نمیره ! منكه ویلیی جون اهلش نیسم برم توصف ، بیادوتا بلیط از بازار سیاه بخریم ، گور پدر یه تومن گرون‌تر بالاخره چون تصمیم داشتند حتماً بسینما بروند و مخصوصاً آنكه سینمای مزبور فیلم «برباد رفته» را نمایش میداد مجبور شدند در صف بایستند ، اسمال همچنانكه با حرکت صف جلو می‌آمد بویلیام گفت ویلیی جون خوبه منم برم بخورده تخمه و آجیل بگیرم واسه تو سینما بشکنیم .

- ویلیام جواب داد در اینچارسم نیست در سینما تخمه بشکنند، نیمه ساعت طول کشید تا بیاجه رسیدند ویلیام دو عدد بلیط گرفت همینكه میخواستند داخل سینما شوند تا بلوئی نظیر ویلیام را جلب کرد روی تابلو با انگلیسی بخط درشت نوشته شده بود .

امشب علاوه بر فیلم برباد رفته يك پرده فیلم مناظر ایران نیز نمایش داده میشود ویلیام با دستپاچگی موضوع را به اسمال رسانید و اسمال وقتی از دهان ویلیام این خبر را شنید مانند کسی که برنده جایزه بزرگ بخت آزمایی شود بشگن زد و باخوشحالی داخل سینما شدند ده دقیقه در سالن با انتظار ایستادند تا جوانی آنها را روی شماره بلیط درصندلی جای داد سمت چپ اسمال ویلیام قرار گرفت سمت راستش يك پیرزن ۷۵ ساله که دردستش يك زره بین داشت نشسته بود و لحظه بلحظه نزدیک چشمش می آورد و اطراف خود را تماشا میکرد .

دو دقیقه اسمال به قسمتهای مختلف سالن خیره بود و موقتی که چشمش بطبقه هفتم افتاد و جمعیت را که در اثر ارتفاع زیاد كوچك بنظر می رسیدند دید با آرنج محکم بیهلوی ویلیام زد و گفت . اون بالارو «بسه» سه پشته نشستن ، از حرکت اسمال پیرزن ناراحت شد و با عصبانیت گفت . بی تربیت درست بنشین مزاحم مردم نشو . .

اسمال در لپو وورك _____ صفحه ۱۱۹

اسمال چپ چپ نگاهی باو کرد و حرفی نزد ، يك لحظه ديگر گذشت وی حس می کرد که گراوات. او را ناراحت کرده خواست از گردن خود باز کرده در جیبش بگذارد ولی خجالت کشید ، هنوز جمعیت برای پیدا کردن جا در رفت و آمد بودند یکمرتبه حوصله اسمال سردت و چون دید با این ترتیب به این زود بها فیلم شروع نمیشود انگشتان دودستش را در دهان فرو برد و محکم سوت کشید بطوریکه پیرزن بغل دستش از جا پرید و جمعیت از صدای سوت متوجه او شدند چند نفر مامور بلافاصله بطرف اسمال آمدند و او را کشان کشان از سالن بیرون بردند یکی از مامورین علت این عمل را از او پرسید اسمال گفت : آخه این چه جور شه ، بی معرفتا مردم مومعطل کردن ، باز هم ویلیام که خون خونش را میخورد جلو آمد و بمامورین حالی نمود وی از مقررات اینجا مطلع نیست بالاخره هر دو دوباره بجای خود باز گشتند و روی صندلی قرار گرفتند . پیرزن از صدای سوت غش کرده و هنوز حالتش جا نیامده بود ، بدنش از شدت ترس میلرزید و تماشاچیان اطراف او سعی میکردند وی را بعال خود باز گردانند اسمال همان طور خونسرد نشست یکمرتبه متوجه شد یکقطعه گوشت بدنش لای دوانگشت فشرده شد از شدت درد تکانی خورد و پیرزن را در حالیکه لبهای چروک خورده اش را از خشم در دهان فرو برده بود دید که نیشگون محکمی از پهلوئی او گرفته است ، صهبانی شد و با صدای بلند گفت ، زنیکه مگه مرض داری بمولا شبطونه میگه فوتش کنم بیفته اونورا ، پیرزن با اینکه معنی صحبت های اسمال را نمی فهمید ولی میدانست با وفحش میدهد ، لذا او هم رك پرچانه گیش بلند شد و هر دو با فریاد و صدای بلند بجان هم افتادند ، سالن قدری متشنج شد و صورتها بجان بجان آن دو برگشت . مامورین انتظامی سالن مرتبا آنهارا بسکوت و آرامش دعوت میکردند و ویلیام هم که از زور خجالت عرق بر پیشانی اش نشسته بود از اسمال خواهش می کرد که آرام شود ناچار چند نفر از تماشاچیان وساطت کردند که جای پیرزن را عوض کنند و مرافقه را فیصله دهند بالاخره يك زن جوان جايش را با پیرزن عوض کرد و بدین ترتیب اسمال تا اندازه ای ساکت شد و سروصداها خوابید .

کبوتر با کبوتر!

پیرزن در دوردیف جلوتر از اسمال قرار گرفت اما از آنجایی که دختران حوا هر چه بسنشان اضافه میشود پر حرف تر و پرچانه تر میشوند باز هم مانند کنیز حاجی باقر قرقر میکرد و گاهی هم صورتش را بر میگرداند و با حرکت دست با اسمال چند کلمه قلنبه میگفت ، ویلیام که تا اندازه ای



پیرزن لیشگون محکمی از پهوی اسمال گرفت ...

خیالش راحت شده بود مرتبا اسمال را نصیحت میکرد و باو میگفت تونباید خود را بازن طرف کنی ، .. دختریکه بغل دست اسمال نشسته بود میدانست این حرکات از یک شخص خارجی سر میزند و در دل فکر میکرد اسمال باید یکی از اهالی کشورهای آفریقای شمالی مثل مراکش یا الجزیره و یا قاهره باشد ؛ اسمال از کراواتیکه به گردنش بسته بود بی اندازه ناراحت بنظر می رسید و چون همیشه آزاد بود این عمل او را رنج میداد ، یکمرتبه زو به ویلیام کرد و گفت :

- این صاحب مرده هم داره مارو خفه میکنه ، اصلن ما اهل این قرتی بازا نیسیم ، میدونی چیه ویلی جون ؟ ما این فکل و کرواتو نخواسیم بیا.. کروات را از گردنش کشید و بدست ویلیام داد بعد کتش را هم در آورد و روی زانوی خود گذاشت تکمه یقه اش را هم باز کرد و گفت : حالا دوباره شدم به آدم حسابی ! بعلی ویلی جون قربون آزادی . نمیدونی چه نعمت خوبیه ! اما امشب یارو پیرزنه مارو پاک دلق کرد ، یکمرتبه متوجه پهلوی دستش شد؟ چشمش بدخترک افتاد اشاره ای بویلیام کرد و گفت : یارو رو بسه! دیو بیرون رفت و فرشته جاش اومد! تو رو خدا خودت بگو این بهتره یا اون؟ ویلیام جواب داد: خواهش میکنم ساکت باش تا ه دقیقه دیگر فیلم شروع میشود.. اسمال گوشش با این حرفها بدهکار نبود، آخر مگر می شود

اسمال در نیویورک

آدم یکدختر زیبا بغل دستش نشسته باشد و چیزی نگویید؟ برای این که ویلیام را قانع کرده باشد گفت، «ماداداش شوفریم، عادت، داریم هر کی بغل دستمون نشست باهاش لاش بز نیم!» خلاصه بهت بگم بنظرم این دختره خودشه! واسه اینکه هی زیرچشمی مارو و رانداز میکنه! بعد تکانی بخود داد وبدون رودرواسی آهسته بدخترک گفت. خانوم جون: به موی گندیده تو می ارزه بصد تا این پیرزنا: اصلن ما جوونا باهاس پهلوهم بشینیم و پیرزناهم پهلوهم، خلاصه گفت باکتر زاغ بازاغ! دخترک از حرف های اسمال چیزی نمیفهمید ولی چون اسمال با تبسم صحبت می کرد او خیال میکرد از او تشکر میکند بنا براین سرش را تکان می داد و ساکت نشسته بود، اسمال يك لحظه ساکت نشست دو باره سر حرف را گرفت و گفت: مااگه بخوام درسته هیکل تو بریم باهاس کی رو بینیم؟ چقره خجالتی هسی جیگر جون، بمولاهرچی بیشتر خودتو واسه ما بگیری ما بیشتر عاشقتیم!

در این بین قسمتی از چراغ های سالن خاموش شد و همه خود را برای تماشای فیلم حاضر کردند، موزیک نواخته شد و پرده ۳۰ متری سینمای مترو بولیتن با قوه الکتریک کنار رفت و فیلم شروع شد روی پرده جمله «مناظر ایران» نقش بست، ویلیام با آرنج با اسمال حالی کرد که برای دیدن مناظر ایران خود را آماده کند، اسمال هم که از خوشحالی در پوست نمیگنجید صورتش را بطرف دخترک برگردانید و گفت: خوب تماشا کن مملکت مارو به بین؛ او نوقت اگه پسندیدی بیاباما به رنگ شو! تو نمیری ماهم م مملکتمون اگه ظاهراً خوب نیسیم عوضش تادلت بخواد باطنمون مشدیه... مثل اینکه دخترک فهمید که او اهل ایران است و چون آمریکائیهها بمردم شرقی خیلی علاقه مندند لذا دخترک هم لبخندی زد و خودش را آهسته روی دست اسمال خم کرد.

نیش و نوش!

در زمان جنگ متفقین با این که بادول خاور زمین دم از دوستی و رفاقت میزدند معذالک هر موقع که از فرصت استفاده میکردند ممالک شرقی را با تبلیغات زهر آگین در چشم دول بزرگ و متمدن خوار و زبون جلوه میدادند. این هم یکنوع سیاست است که گردانندگان اصلی کشورهای بزرگ برای بچنگ آوردن منافع خود و دخالت در امور جاری مملکتها بان نشان دادن نقطه های ضعف آنها دست باین گونه نقشه ها زده و مثلاً فیلمی از مناظر ایران تهیه کرده در کشورهای خود بمرحله نمایش در می آورند؛ فیلمی که از مناظر ایران تهیه شده بود در تمام کشورهای اروپائی نمایش داده شد نگارنده خوب بیاد دارم یکی از دوستانم که در آن زمان برای تحصیل به انگلستان

صفحه ۱۲۲ - اسمال در نیویورک

رفته بود نامه ای بمن نوشت و توضیح داده بود که شبی ملاحظه کردم سینمای ..
فیلم مناظر ایران را نمایش می‌دهم من با چند نفر از رفقای انگلیسی‌ام برای
تماشای فیلم بسینمای مزبور رفتیم ابتدا قسمت‌های اول فیلم و مناظر زیبای
شهرهای اصفهای و شیراز موجب تحسین و تعجب انگلیسی‌ها شد ولی بعد ..
هنگامی که از سالن بیرون آمدیم من از شدت شرم نمیتوانستم سرم را
بلند کنم و تا چند روز مورد طعنه دوستانم قرار گرفته بودم.

اسمال و ویلیام چهارچشم به پرده خیره شده بودند ابتدا منظره دل‌انگیز
و زیبای کوه البرز و بعد قسمت‌های شمالی تهران و کوه دماوند پشت هم در
روی پرده ظاهر میشدند، فیلمبرداری با اندازه ای قشنگ و روشن بود که
زیبائی و صفای صحنه‌ها را از اصل خود دو برابر زیباتر جلوه می‌داد، اسمال
بادی به غنغب خود انداخت و در حالی که از دیدن دورنمای کشور خود قلبش
به تپش افتاده بود. مانند کودکی که پس از مدتی مادر مهر بان خود را در آغوش
خویش می‌بیند اشک شوق در چشمان حق شناسش حلقه زده بود و اگر برایش
مقدور بود از جابرجا بر خاسته خود را به سن رسانیده پرده سینما را می‌بوسید، بی‌یلاقات
مصفا شمالی تهران و آبشارهای قشنگ، خیابانهای پر جمعیت اسلامبول
و لاله زار، میدان سپه، بهارستان، مجلس شورای ملی، مسجد سپهسالار
با گلدسته‌های زیبا جلوی چشمان تماشاچیان رژه می‌رفتند، اسمال در اینجا
مترجم شده بود و بعضی این که یکی از خیابانها را نمایش می‌دادند با صدای
بلند می‌گفت. اوه اسلامبول اوه لاله زار. او نم:

کافه گلشن .. این کلمات با اشتیاق تمام ادا میشد و اسمال در هر مرتبه
تکانه‌ای بخود می‌داد و روی مبل و رجه و رجه می‌کرد .
ویلیام مدتی در ایران زندگی کرده بود و قسمتهای مختلف ایران
بخصوص تهران را دیده بود ولی آنطور که باید و شاید به تمام قسمتها آشنا نبود
و بدین لحاظ از دیدن مناظر ایران لذت میبرد .

نمایش مناظر تهران تمام شد و نوبت به اصفهان و شیراز و مشهد و
تبریز و ... رسید همه این قسمتها با زیباترین وجهی بروی پرده می‌آمد و اسمال هم
مانند مرغیکه از قفس آزاد شده باشد پرواز می‌کرد و باز بان بی‌زبانی خود
بخارجیانی که مشغول تماشای مناظر کشور او بودند در دل می‌گفت: آری این
مملکت من است، این افتخار هر فرد ایرانیست: این کوه دماوند است که مانند
سخت‌آهنین در مقابل تجاوز بیگانگان گره شده و سینه تجاوز کاران را خرد می‌سازد
این زادگاه من است و من در دامن او بزرگ و رشد کرده‌ام و باید در دل خاکهای
گرم و بامحبت او مدفون شوم، دهان تمام تماشاچیان از دیدن دورنمای ایران
باز مانده بود بخصوص ویلیام که حس حسادتش تحریک شده بود ولی نمیتوانست

بروی خود بیاورد، هنوز اسمال شکر پرانی می کرد که يك مرتبه موزيك قوی یکی از بدترین صحنه‌ها را بروی پرده آورد، این صحنه یکی از زاغه‌های جنوب شهر بود مردم مفلس و فقیر و مریض در کنار خاکروبه‌ها نشسته آشغال جمع می کردند، يك آخوند بارش بلند سوار الاغ می آمد: يك مرد برهنه کنار کوچه کثیفی نشسته و به پیراهن پاره‌اش وصله میچسباند، خلاصه صدها منظره زنده از بدترین و کثیف‌ترین نقطه‌ها روی پرده می آمد و معلوم بود که فیلمبردار ماهرانه مدت‌ها وقت خود را صرف کرده است تا توانسته از این صحنه‌ها و مناظر عکسبرداری کند، اسمال خودش از بچه‌های پائین شهر بود و در همان وهله اول دانست که تهیه کننده فیلم يك صحنه را صد برابر آنچه که هست جلوه میدهد و بعضی از صحنه‌ها هم معلوم است ساختگی است یعنی بیک نفر پول داده اند و گفته اند که از لای زباله‌ها نان پیدا کند و بخورد بعد از آن فیلمبرداری کرده اند، اسمال آرام شد و بیحرکت متحیر روی مبل نشست عرق سردی بر پیشانی‌اش نمودار شد و دندانهایش را از شدت عصبانیت روی هم فشار می داد تا جایی که دیگر چشمانش بهم آمد و از زور خجالت آزار نشد، گوینده فیلم صحنه‌ها را تشریح می کرد و مردم گاهگاهی می خندیدند، کثیف‌ترین مزبله‌ها و بدترین صحنه‌ها از جلوی چشم تماشاچیان گذشت و پس از يك ربع نمایش مناظر ایران روی پرده

THE END ظاهر گردید و چراغهای سالن روشن شد

قربون ننت بری

و بلیام یکوقت متوجه شد که جای اسمال خالی است و از او خبری نیست دستپاچه شد، سراسیمه از جای برخاست و بسالن‌های انتظار آمد، اورفته بود زیرا در مقابل دیدن این مناظر طاقت نیاورده و حاضر نشده بود با آن خواری هم وطنانش جلوی چشمان اجنبیان خود نمائی کنند اسمال پرسان پرسان با طاق رئیس «راد یوسیتی» آمد و با حال عصبانی گفت:

.. بی معرفتا، این چه وضعشه، ما کجای مملکتتون اینجور به؛ این فشاری که تو جنک با یرون آورده اگه بمملکت شما آورده بود الان شما که اینجا باشین کم گنده و ایسادین مت اون یازو باها س تو خا کرو به ها اون خشکه جمع کنین، وانگهی هر مملکتی خوب داره بدم داره، اگه یکی بیاد از اینجاهم فیلمبرداری کنه و بیره جاهای دیگه نشون بده شما خوشتون میاد؟ برین بخورده شرافت و معرفت پیدا کنین، بیا دستتو بده بمن بریم تا بهت از این بدتر اشو تو همین شهر نشونت بدم.

مدیر «راد یوسیتی» چیزی از صحبت‌های او نمیفهمید بالاخره یکی از امریکائی‌ها که قدری بزبان فارسی آشنائی داشت موضوع را برای مدیر

صفحه ۱۲۴ ————— اسمال در نیویورک

ترجمه کرد و مدیر هم که موضوع را فهمیده بود با لحن محترمانه‌ای گفت خوشبختانه در این فیلم عرض نبشود و پس از یک ماه امشب آغوش شب نمایش این فیلم است، اسمالم در جواب گفت:

- قربون ننت بری، بعلی اگه قدرت داشتم همین الان میرفتم فیلمو آتیش میزدم بعد هم میرفتم جار میزدم که این فیلم قلابی بود! اما عیبی نداره بالاخره گذر پوست بدباغخونه میافته. به روزی هم میشه همین ایـرانو که اینجوری نشونش دادین واسه به مشت خاکش جونتونو بدین و مامحل سگتونم نداریم .. اسمال اینرا گفت و از در خارج شد.

صدرحمت بمسگر آباد!

از آنجا مستقیماً به هتل آمد و با آسانسور بالا رفت، ویلیام یک لحظه قبل آمده بود و در اطاق انتظار اسمال را میکشید همینکه اسمال وارد شد ویلیام گفت: کجارته بودی من خیلی بدنبال تو گشتم. بالاخره مجبور شدم نصفه کاره از سینما خارج شوم. بعد اضافه نمود: مگه از فیلم خوشت نیامد؟ اسمال روی مبل نشست و چون عصبانی بود جواب داد.

- تو دیگه خفه خون بگیر همتون سروتـه به کر باسین. این مسافرت خیلی چیزارو بمن فهموند. ایشاله اگر رفتم تهرون میدونم چه جوری تلافی کنم.

اصلن میخوام ببینم تو خود همین لنکه دنیا گدا نداره؟ پاره پوره ای نداره؟ آخوند نداره؟ کثیف پیدا نمیشه؟ پس چرا هر وقت تو روزنـومه ها چشم میندازی فقط این ساختمونای درازو می بینی و ماشینای قشنگو؟ یعنی کشورهای کوچیک جای قشنگ نداره؟ هزار تا فیلم رنگ و وارنگ با قیمت های گزاف بتهرون میاد که آدم هر وقت میره تموشا کنه دلش واسه لنکه دنیا پر میزنه، این فیلما که مال خودشونه باون قشنگی ورمیدارن اما این فیلمارو اینطور؟ بخدا وختی پام برسه بخاک پاک ایرون فریاد میزنم. آهای مردم این لنکه دنیا که انقزه سر و صدا داره بعلی از مملکت خود مون بدتره، جاهائی داره که صدرحمت بمسگر آباد خودمون، تموم آدماش بی معرفتن، همشون از بیخ به چیز بشون میشه! خلاصه پاک آبروی هرچی لنکه دنیا س میریزم، آخه مسلمون بین اینا میخوان چه جوری مملکت مارو عقب افتاده نشون بدن فقط منظور شونم اینه که بیمعرفتا صاحبش بشن! اما خبر ندارن به مو کندیده به دونه علف بیابونشم بهشون نمیامسه.

اسمال همینطور قرقری میگرد و عقده دلش را بازبان ساده پیش ویلیام خالی میگرد شاید هم حق داشت، زیرا خودش ناظر بود که چگونه

کشورش مورد تجاوز متفقین قرار گرفته و از آن برای بدست آوردن پیروزی استفاده میکنند.

اسمال بهمه چیز بدبین شده بود بهره نگاه میکرد داش بهم میخورد حتی از شن ریزه های آنجا هم بیم داشت بدبینی اش بحدی رسیده بود که با خودش میگفت اون کروات لعنتی امریکایی هم که انقزه قشنگ بود داشت یواش یواش تنگ میشد و میخواست منو خفه کنه!!

گردش در « وال استریت »

بالاخره یکشب دیگر هم گذشت و صبح روز بعد که اسمال تا اندازه ای موضوع دیروز را فراموش کرده بود پس از صرف چای با اتفاق ویلیام از هتل بیرون آمدند ویلیام برای مخا بره تلگراف و درخواست پول بتلگراف خانه رفت و اسمال هم بطرف پارک بزرگ نیویورک رهسپار شد. قدری راه آمد یکمرتبه متوجه شد حمید با یک تا کسی جلو پایش پیاده شد. از اینکه برای گردش رفیقی پیدا کرده بود خوشحال شد و به محض دیدن حمید گفت:

- لامعلیک. یا حق رخصت داش حمید رسیدم بخیر.
حمید هم همانطور که لبخند میزد گفت: بجان «اسی» خیلی خیلی شرمنده ام نمیدونم باچه زبونی عنذر خواهی کنم.
- خب بیه معرفت این رسمشه مارو تو خماری بنداری؟ تو نمیری ازت خیلی کشف شدم. بگو بینم حالا کچا میرفتی؟
- داشته می آمدم سراغ تو. میخواستم باهم بریم گردش. نمیدونی «اسی جون» «اسی مخفف اسمال است» دیروز یک «تیکه» خوب بتورزدم، درست مثل قرص قمر اگر ببینیش دلت ضعف میره
- اولندش «اسی» کی باشه؟
- اوه «اسی» یعنی اسمال، من همیشه اسم اشخاص را سنگین صدا میزنم.

- ارواح شیکمت ما نمیخوایم اسم مارو سنگین بگی. حاجیت از این فکلی بازی ها اصلن بلت نیس همون اسمال که بگی واسه چل پشتمونم بسه!

- معذرت میخوام اسمال خان خلاصه اگه حاضر باشی امروز بخورده بریم خیابان « وال استریت » گردش کنیم. واقفید؟
- من اگه جنتم بگی باهات میام اینم ملکت همه جاش تموشائیه، چه

چاله میدونش چه خیابون شاه رضاش خلاصه شهر فرنگ که میگن همین جاس.
آدم هرچی تموشا کنه سیر نمیشه!

حمید واسمال برای گردش در خیابان وال استریت باتا کسی حرکت
کردند و بعد از پنج دقیقه در قابل يك آسمان خراش شصت و پنج طبقه
پیاده گردیدند.

همانطور که قبلا گفته شد این خیابان مرکز بزرگترین معاملات و
بورس آمریکا است بزرگترین ثروتمندان و بازرگانان در طبقات مختلف آسمان
خراشهای این خیابان بخريد و فروش اشیاء و جواهرات گران بها مشغول می
باشند و باید گفت سرمایه آمریکا بلکه سرمایه جهان بکوچکترین ترقی و
تنزل بورس این بازار بستگی دارد. کشاورز زحمت میکشد یکسال رنج میبرد پنبه
بدست میآورد و اگر در این بازار شکست بخورد از هستی ساقط میشود هر کدام از
این تجار امریکادارای کشتیهای باربری و هواپیماهای متعدد میباشند که شبانه
روز مال التجاره وارد یا صادر مینمایند.

حمید مرتبا از وضع ساکنین خیابان وال استریت برای اسمال تعریف
میکرد و از چگونگی امر و طرز بدست آوردن سرمایه و پول آنها را برای وی
شرح میداد بطوریکه اسمال خیال میکرد هر کس از این خیابان عبور میکند
دارای ملیونهاد لار پول نقد میباشد

اسمال طبق عادت دیرین کت خود را روی شانه انداخته و آستینهایش
را نیز بالا زده بود، کلاه مخملی اش را تا پیشانی پائین آورده زیر لب ترانه ای
را زمزمه میکرد.

یکساعت راه طی شد بانکهای بزرگ نیویورک که همه در این
خیابان قرار دارد یکی پس از دیگری رد میشد واسمال گاهگاهی از حمید
سئوالاتی مینمود و حمید هم برای نشان دادن درجه معلومات خود جوابهای
راست و دروغ میداد اسمال ضمن سئوالات خود پرسید:

راسی این بانکهای باین بزرگی واسه چی خوبه؟ اینهمه پول بچه درد
میخوره. بعلی اگه پولاشو بمن میدادن میدونی چیکار میکردم؟ اول به ضامن دار
مشدی دوتیغه میخر بدم بعد سه چهار هزار چطول و دکا مخصوصم تهیه میکردم
باقیشم میدادم به دونه بمب کننده واسم بسازن که اگه این خارجیایک بز ننو باصطلاح
بخوان بوطن مادست درازی بکنن اون بمبو بندازم تو مملکتشون تا
کلکشون از سر همه مردم دنیا کنده بشه.

حمید سرش را تکان داد و گفت: اسمال خان همین فکر و خیالهاست که
شب و روز ما را سرگرم کرده حالا کی میاد يك بانك بتوبده که تو این کار

هارا بکنی؟ معلومه اسمال خان توهم دلت خوشه، اسمال دنباله صحبتهای خودرا ادامه دادو گفت:

راس گفتی، مکه خوداینها بلت نیسن با این پول بمب بسازن و پدر هرچی بشره در بیارن همین الان اینهمه توپ و تانک و طیاره های جنگی که ساخته میشه وروزی هزارتاش میره بجهه جنک با این پولها درست میشه؟ اماداش حمید از کجا معلومه که روزی ورق برنگرده و این موضوع حقیقت پیدا نکنه؟ خلاصه خدا بزرگه. بامید همونروز.

سیرك نیویورك

کم کم اسمال داشت خسته میشد بحمید گفت: ما که دیگه اهلش نیسیم یااله سرخرو کج کن برگردیم بریم هتل بعد از ظهر با ویلی بریم به جای دیگه که تموشائی تر باشه.

حمید قبول کرد و هر دو به هتل مراجعت کردند و یلیام از تلگرافخانه بر گشته در اطاق تنها نشسته بود اسمال و حمید وارد شدند، و یلیام از دیدن آنها خوشحال شد ولی حمید را تا کنون ندیده بود اسمال جلو آمد و با لحن مخصوصی گفت:

ویلی جون داش حمید و میشناسی؟ یکی از اون بچه های نیک تهر و نه باهاش آشنا شو، حمید و ویلیام باهم دست دادند و هر سه روی مبل نشستند مقداری صحبت از همه چیز و همه جا بین آنها رد و بدل شد و در خاتمه صحبتها قرار گذاشتند عصر هر سه باهم بسیرك نیویورك بروند، ویلیام دو بلیط قطار گرفته بود و برنامه حرکت خودرا با اطلاع اسمال رسانید و گفت ساعت ۳٫۵ بعد از ظهر پس فردا باید در ایستگاه پنسیلوانیا حاضر باشیم که قطار ساعت ۴ و یک ربع حرکت میکند.

بطور کلی باید تذکر داد آنها تیکه با امریکا مسافرت میکنند تنها اگر در نیویورك یا واشنگتن بمانند چیزی از امریکاران ندیده اند چه امریکا از ۴۸ کشور تشکیل شده و هر کشوری نسبت بکشور دیگر يك امتیاز دارد از این لحاظ می توان گفت نکات جالب داستان مسافرت اسمال با امریکا از پس فردا که روز حرکت بطرف کالیفرنیاست وارد مرحله نوی خواهد شد و در حقیقت بهترین قسمتهای مسافرت اسمال از همان وهله حرکت بکالیفرنیا شروع می گردد و پس فردا که ویلیام و اسمال باتفاق هم بطرف کالیفرنیا حرکت میکنند تقریبا قسمتی از برنامه اقامت وی در امریکا تمام شده است همچنین با پایان برنامه مسافرت اسمال در نیویورك و آغاز مسافرت و گردش او در کالیفرنیا و هالیوود سایر قسمتهای دیگر نیز جلد اول داستان ما

خاتمه یافته و جلد دوم که قسمت‌های جالب این سرگذشت شیرین است از آن
بعده شروع خواهد شد .

نهار هم امروز مانند هر روز صرف شد یکساعت هم بعد از نهار بر نامه
خواب اجرا گردید ساعت ۳ بعد از ظهر هر سه لباسهای خود را پوشیده و آماده
رفتن شدند در مقابل درب هتل يك تا کسی متوقف گردید و پیشخدمت هتل
که هر روز يك «لامعليك» بلند از اسمال تحویل میگرفت و همین يك کلمه
را یاد گرفته بود موقعیکه اسمال میخواست سوار تا کسی شود تعظیمی کرد
و بالحن شیرینی گفت «لاموعالیک» اسمالهم جواب داد و تا کسی بلافاصله
بطرف سیرك حرکت کرد .

پیش لوطی ملق میزنی ؟ !

سیرك محل وسیعی است که اهالی برای سرگرمی روزهای هفته
بخصوص یکشنبه‌ها با آنجا هجوم می‌آورند . در مدخل سیرك دالان طولی
وجود دارد که انتهای آن بیاجه فروش بلیط ختم میشود و ایندالان مخصوص
تماشاچیان است که برای خرید بلیط صف می‌کشند ابتدا اسمال و بعد ویلیام
و سپس حمید در صف قرار گرفتند ، یکدقیقه بعد تا دو بیست نفر پشت سر آنها
ایستادند، تا جلوی باجه در حدود ۳۰ نفر صف کشیده بودند ولی دیگر خرید
بلیط چندان معطلی نداشت بطوریکه پس از ده دقیقه اسمال در جلوی سوراخ
باجه قرار گرفت و بدختریکه در داخل باجه بلیط میفروخت گفت:

خانوم سه تا بلیط به تومنی! این کلمه باعث شد که ۵ دقیقه ویلیام
و اسمال و دختر بلیط فروش برای دادن سه بلیط معطل شوند زیرا اسمال بخیال
اینکه بلیطهای اینجا هم مانند سینماهای خودمان يك تومانی است میخواست
يك تومانی بگیرد و ویلیام هم میخواست بدخترك حالی کند که اسمال
با وضع اینجا آشنا نیست بالاخره سه بلیط توسط ویلیام خریداری شد و هر سه
داخل شدند.

کنتر لور آنها را طبق شماره‌های بلیطشان روی صندلی جای داد و لحظه‌ای
بعد صندلیها یکی پس از دیگری اشغال گردید و درهای سالن بسته شد،
سیرکبازان آمریکا همیشه در اینجا نیستند بلکه بطور دسته جمعی بنا به مقتضای
فصل بنقاط دیگر نیز می‌روند ، این محل که یکی از بزرگترین جاهاجهت -
تفریح میباشد برای سرگرمی مورد استفاده قرار میگیرد هیئت ارکستر در
قسمت غربی سالن قرار داشتند و بانواختن آهنگی سیرك شروع شد و اسب
های تربیت شده بوسط صحنه آمدند نمایشاتیکه بوسیله اسبها انجام شد بعدی

برای تماشاچیان جالب بود که مدت‌ها کف میزدند ولی اسمال ساکت و آرام نشسته و حتی تکان هم نمیخورد و بلیام نگاهی باو کرد و مانند آنکه فهمیده بود اسمال از این نمایش خوش نیامده و رقص اسب‌ها در او تاثیری نکرده گفت :

اسمال مثل اینکه از نمایش اسب‌ها چیزی نفهمیدی، همین رقص که دیدی دو سال برای اسب‌ها زحمت کشیده شده تا این طور تربیب شده‌اند و میتوانند به رقصند، اسمال چشم‌انشرا بطرف و بلیام برگرداند و گفت : اتفاقا خیلی خوب فهمیدم «اما مادینگه چشم و گوشمون از این رقصا پر شده ، درسته که این اسب‌های لنگه دنیائی خوب می رقصن ولی ما انقزه خوش رقصی های بهتر از اینا از خود انگه دنیائیا دیدیم که اینا پیش خیمه شب بازیه!» نمایش اسب‌های رقص پایان یافت و همه بطویله‌های خود مراجعت کردند !

پنج دقیقه بعد یکدسته فیل داخل صحنه شدند این فیلها بدست معلم خود نمایشاتی میدادند و حرکاتی می کردند که تماشاچیان از حیرت دهانشان باز مانده بود در این بین اسمال مثل آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد لیخنندی زد و بویلیام گفت :

- این فیلارو دیدم یاد یه چیزی افتادم، تازه فهمیدم برخلاف عقیده سابقم این خارجیا چقره واسه مملکت ما زحمت کشیدن!

تورو بعلی بین به همچین آدمائی که او مدن این فیلائی زبون نفهرو تربیت کردن و حالا دارن ازشون استفاده می برن چطور نمیتونن چندتا و کیلو درس بدن که واسشون یخه جربده و فریاد راه بندازه، تو نمیری حالا می فهمم که بازی این فیلا چطورمٹ همون بازیاست که بعضی ازو کلای ما تو مجلس درمبارن!

مردم از همه جا بیخبر خیال میکنند بازیشون جالبه مٹ این تماشاچیا که هی کف میزنن، اونام هی زنده باد مرده باد میکشن! خلاصه و بلی جون مٹ اینکه بدجائی نیومدیم.

اسمال خودش را راست و ریس نمود و کلاهش را محکم بسرش فشار داد و چشمان نکته سنجش را بیش از پیش باز کرد تا پرده‌های جالب بعدرا با دقت هرچه تمامتر تماشا کند، چند نفر از قسمت شمالی سیرك مشغول آوردن قفس آهنین بزرگی بودند. پس از ۵ دقیقه قفس در میان صحنه نصب گردید. آنگاه يك کامیون رو بسته وارد شد و در مقابل در قفس قرار گرفت. در این کامیون چند عدد شیرو بیر و پلنک حمل میشد که همه را در قفس خالی کرد، در قفس بسته شد. نفس از سینه کسی خسارچ نمیگشت و همه حواس

خود را جمع کرده با حالت وحشتزده ای به حیوانات درنده داخل قفس نگاه می کردند.

خانمی باریک اندام در حالی که شلاقی بدست داشت ابتدا جلوی حضار تعظیم کرد و بعد داخل قفس گردید. چند تازیانه بزمین نواخت که حیوانات هر کدام از ترس بگوشه ای خزیدند: اسمال ازدیدن این صحنه زیر لب گفت: عجب جونور به این زنیکه؟ لامصب چه دل و جراتی داره بعد بویلیام که معو تماشا بود آهسته اضافه کرد:

دل م میخواست الان به دونه موش تو این قفس ول کنم تا ببینی این زنیکه چطور از ترس در میره:

دلکهای سیرک!

خانم شیر باز چند قسمت از عملیات خود را انجام داد و تماشاچیان را در مقابل عملیات خود مبهوت ساخته بود. ولی گاهی شیرها بحرف و دستور او اعتنائی نکرده نعره می کشیدند؟ و میخواستند تا فرصتی پیدا کرده بخانم حمله کنند. ناچار باز معلوم نمود روی چه اصلی از صدای تازیانه آرام می شدند و دوباره بگوشه ای ساکت می نشستند، اسمال که این صحنه را تماشا میکرد بویلیام گفت:

تو خیال میکنی اگه این شیرا بخوان این زنیکه رو بخورن نمیتونن؟ بمولا واسشون مٹ آب خوردنه اما لابد صلاحشون نیس! بعد اضافه کرد: من با این عقل کوچیکم فکر میکنم بعضی از مملکتها مٹ این شیرا هستن. خیلی کارها میتونن بکنن اما دنبال فرصت میگردن. خلاصه آخر این جور آدم ابدست شیرا قطعه قطعه میشن!

پس از اتمام نمایش شیرها چند صحنه دیگر نمایش داده شد و در پایان عملیات بندبازی نیز انجام گرفت. آنچه که موجب تفریح و خنده مردم واقع میشد حرکات مستخره دلکهای سیرک بود. مثلاً دو نفر از روی طناب راه میرفتند و بالا و پائین میپریدند. زیر طناب هم دو نفر دلک باقیافه های مخصوص ادای آنها را در میآوردند و مردم میخندیدند.

اسمال مانند آدم هیپنوتیزم شده ای ساکت نشسته بود و بازیهای دلکها هم او را بخنده نمی آورد ولی در عوض ویلیام از زور خنده دلش را گرفته و مرتباً روی صندلی ورجه ورجه میکرد. اسمال رویش را بطرف ویلیام کرد و گفت:

ناکس چته؛ چرا همچین میکنی. مگه تقلید در آوردنم خنده داره؛ اصلن اگه بخوای خوب بفهمی همه کار این روزگار تقلیده هر کی رو می

اسمال در نیویورک ————— صفحه ۱۳۱

بینی تقلید در می‌آره! حالا اگه این یارودلقکه داره تقلید اون بالائی رو در می‌آره به و کیلم دلقك «ارباب» میشه. به رئیس دلقك و کیلم میشه. خلاصه همه دلقکن! ویلیام خاموش شد و دیگر با اسمال حرفی نزد. بالاخره سیرك هم تمام شد. جمعیت بطرف در خروجی سالن هجوم آوردند اسمال و ویلیام و حمیدهم از سیرك خارج شده پس از گردش در چند خیابان بهتل باز گشتند.

حمید چون کار داشت خدا حافظی کرد و گفت پس فردا در ایستگاه راه آهن بدرقه خواهم آمد و آندوهم برای صرف غذا برستوران رفتند، صبح روز بعد پس از صرف صبحانه ویلیام پیشنهاد کرد خبر حرکت خود را بوسیله تلفن بدوستان اطلاع دهد بنابراین گوشی را برداشت و ابتدا با جمس و سپس بارفقای سر باز خود که باهم در کشتی کار می‌کردند موضوع را گفت و قرار شد ۳ بعد از ظهر فردا در راه آهن یکدیگر را ملاقات کنند ویلیام پس از اینکه مکالمه با تلفن را تمام کرد گوشی را گذاشت و با اسمال گفت باید برای پاسخ تلگراف و اطلاع از رسیدن وجه بیانك و تلگرافخانه برود از اینرو سرش را شانۀ کرد و از در خارج شد اسمال هم مشغول تنظیم چمدانها گردید و با اصطلاح خود را آماده حرکت می نمود.

تا اینجا بیش از ده روز نبود که اسمال و ویلیام بنیویورک وارد شده بودند و در این مدت که اکثر خیابانها و نقاط دیدنی این شهر را گردش کرده بودند طبق قراری که داشتند ۲ روز دیگر وقت مرخصی آنها منقضی می گردید و آنها باید بهر نحوی شده خود را بمقامات مسئول کشتی معرفی نمایند ولی با مسافرتیکه فردا در پیش دارند ممکن است در موعد مقرر نتوانند سر وقت مراجعت نمایند، ویلیام برنامه مسافرت را ۱۵ روزه در نظر گرفته بود ولی باید دانست که فقط از این ۱۵ روز ۴ روزش را در قطار خواهند بود و در کالیفرنیا بیش از ۱۱ روز نمیتوانند بمانند در هر صورت فعلا جای این فکرها نبود و باید هر طور شده فردا حرکت نمایند تا برگشتن هم خدا بزرک است.

یا حق، زت زیاد!

ساعت ده صبح فردا اسمال و ویلیام تقریبا همه کار را انجام داده و مهیا بودند. ویلیام برای تصفیه حساب نزد مدیر هتل رفت و اسمال نیز برای خدا حافظی با طاق حاج عبدالرسول آمد. حاجی روی تخت دراز کشیده بود و به بعضی ورود اسمال تکانی خورد و از جا بلند شد. اسمال لبخندی زد و گفت:

- خب حاج آقا دیگه هر بدی هر خوبی از ما دیدن حلالمون کنین مادیکه امروز خص میشیم. ایشاله چند روز دیگه باز خدمت میرسیم. حاجی هینکش را جا بجا کردو جو ابداد:

- حلال جونتون باشه دست علی بهمرات، اما میخواستم این دم رفتن به نصیحتی بهت بکدم. سعی کن نمازتو بخونی که نمازستون دینه. ایشاله بسلامتی برگردی، من هم که فعلا اینجا هم از کاغذ کوتاهی نکن، اسمال صورت پر موی حاجی را بوسید و خدا حافظی کرد و گفت:

- یا حق، زت زیاد حاج آقا بعد همانطور که بطرف دره پآمد بالهن مخصوصی این شعر میخواند

اگر بار گرون بودیم بای بای اگر نامهر بون بودیم بای بای
شما باخونمون خود بمونید که ما بی خونمون بودیم بای بای
در راهرو بکاترین برخوردار کرد و همانطور که احوال بررسی می کردند وارد اطاق شدند. اسمال نگاهی به قیافه کاترین نموده و گفت:

- ما دیگه امروز میریم، اما جیگر جون بعلی رک میکم خیلی کشتتم!

این چند روزه درسته از بیخ نقلت شدم، حالا نمیدونم چطوری ازت جدا بشم، خلاصه مامانی هرچی از ما دیدی واش !!..

اگه از دست مادامق شدی بی رو درو اسی بکش پشت دوری !!.. کاترین چمدانهای آن ها را زیر چشمی نگاه می کرد و همانطور که عشو میآمد گفت:

- مستر اسمال! امیدوارم در این مدت بشما بدن گذشته باشد؟

- به، اختیار دارین، غلط میکنه تا شما حسین کسی بهش بد بگذره.

- خواهش میکنم اگر مراجعت کردید باز هم مستقیم باین هتل بیایید - البته ما آدم با معرفتی هستیم! وقتی بایکی آبی گرم کردیم دیگه اگه سرمونم بره دست وردار نیسیم!

- لابد امروز بعد از ظهر حرکت میکنید در این صورت بنده هم برای خدا حافظی باز خدمت میرسم.

- قدمتون روی این تخم چشم. اصلن مامانی من اگه به دفعه دیگه تورو نبینم بعلی پاموازتوی این شهر بیرون نمیدارم. خاطر جمع باش نو کرت انقز هام بی صفت نیس که چیزی یادش بره!.

اسمال در نیویورک صفحه ۱۳۳

— ویلیام وارد شد و از رنگ صورتش معلوم بود صورت حساب هتل خیلی عادلانه! و از روی انصاف بوده. کاترین اجازه گرفت و خدا حافظی کرد، ویلیام هم صورت حساب را روی میز گذاشت و گفت ۶۷۵ دلار.

حرکت بسوی کالیفرنیا

ویلیام از ۵۰۰ دلاری که برایش رسیده بود ۱۷۵ دلار هم باید رویش گذاشته بصندوق بپردازد بالاخره يك حواله ۵۰۰ دلار بمدير هتل داد و ۱۷۵ دلار هم نقداً پرداخت و بقیه را برای خرج سفر در جیب گذاشت ساعت ۳ بعد از ظهر تا کسی حامل دو نفر مسافر از مقابل هتل «والدرف آستریا» بسوی ایستگاه راه آهن شرکت پنسیلوانیا حرکت کرد و پس از یک ربع آنها را در مقابل ساختمان ایستگاه پیاده کرد و مسافر داخل سالن شدند.

جمعیت مانند سیل از روی سرهم بالا میرفتند و مامورین پلیس راه آهن با دقت مراقب وضع سالن بودند و اشخاص را کنترل میکردند، باربرها با چرخهای مخصوص بار و اثاثیه مسافرین را باینطرف و آنطرف نقل می نمودند. در ایستگاه شرکت راه آهن پنسیلوانیا بیش از ۵۰۰ رشته راه آهن کشیده شده که تمام کشورهای آمریکا را بهم وصل میکنند بنا بر این ملاحظه خواهید کرد که یکچنین مرکزى تاچه اندازه باید شلوغ باشد، ویلیام و اسمال خود را بیک پلیس رسانیده و از او راهنمایی خواستند. مامور پلیس نیز آنها را نزدیک قطار مخصوص کالیفرنیا رسانید و پس از خدا حافظی رفت، هر دو هاج و واج مانده نمیدانستند چکار کنند در این بین يك کارگر قطار که متوجه حرکت آنها شده بود آنها را بداخل واگن برد و مطابق شماره بلیط، کوبه مربوطه را بآنها نشان داد.

در اینموقع سرو کله جمس پیدا شد و او لحظه ای بعد رفقای سرباز و يك دقیقه بعد هم حمید در حالیکه دست یک دختر موطلاتی زیبا در دستش بود بطرف کوبه آمد، بازار ماچ و بوسه گرم شد و اسمال هم مرتباً شکر برانی میکرد. حمید همینکه نزدیک اسمال آمد پس از سلام و احوالپرسی دخترک را باو نشان داد و گفت:

معرفی می کنم • نامزدم «لوسی»!

اسمال نیشش تا بنا گوش باز شد و در حالی که بادست زیر چانه لوسی

میزد گفت: به به عجب لعبتیه •

اما داش حمید راستو بگو این مامانی کجاش «لوسه» که تو بهش

میگی «لوسی»؛ لوسی که میخواست از صحبتهای آنها مطلع شود موضوع

صفحه ۱۳۴ — اسمال در نیویورک

ژا از حمید سؤال کرد ولی حمید گفت:

دوستم اسمال میگوید من راضی بزحمت شما نبودم...

هنوز کلمه آخر از دهان اسمال خارج نشده بود که بلندگو مسافرین را بسوار شدن تکلیف نمود. ویلیام مراسم خداحافظی را بادوستان بجا آورد ولی اسمال گوشش به بلندگو بدهکار نبود و مرتباً با حمید و لوسی شوخی میکرد و متلک میگفت یکدقیقه بعد بلندگو اطلاع داد که اینک درواگنها بسته میشود در اینموقع اسمال صورت حمید را بوسید بعد دستش را بگردن لوسی انداخت و تا لوسی آمد تکان بخورد بیک ماچ محکم هم از صورت او گرفت بطوری که حمید از لرین حرکت مبهوت شده بود بعد بسراغ جمس و رفقای سر بازش آمد و با آنها هم رو بوسی کرد.

ویلیام از داخل کوپه او را صدا زد و اسمال همانطوری که بادست خدا حافظی میکرد بجانب پلکان قطار آمد و بعض اینک به پایش را روی پله گذاشت صدای سوت لوکوموتیو بلند شد و اسمال که بیاد روزهای شاگرد شو فریش افتاده بود روی رکاب ایستاد و با صدای رو به جمعیت کرده بلند فریاد زد. - آقا میای؟ خانوم سوار میشی؟ شما میاین؟ ویلی جون بگو آتیش کنه!

بزن بری؟



اسمال روی رکاب ایستاده و فریاد زد، آقاهای، خانم سوار میشی، نبود؟ بزن بریم!...

چرخهای لکوموتیو بحرکت در آمد و قطار آهسته از جای خود کنده

شد. بدرقه کنندگان که هر کدام بادستمال و کلاه و حرکت دست از کسان خود
خدا حافظی میکردند آهسته بدنیال قطار براه افتادند و بلیام از داخل کوچه
دستش را تکان میداد و اسمالهم که بدستور مامور قطار از روی پله بداخل
میرفت کلاهش را از سر برداشت و بجانب جس و سایرین تکان داد و با صدای
بلند گفت آهای بچه‌ها ما خص شدیم؟ زت زیاد. وای وای؟

یک دقیقه بعد قطار سرعت گرفت و در حالیکه از دور مشایعین در حال تکان
دادن دست و کلاه بسختی دیده میشدند قطار نیویورک را پشت سر گذاشت
و مانند شکاری که صیاد او را تعقیب میکند با سرعت از شهر فرار نمود و سر به
بیابان و کوه گذاشت تا بر نامه مسافرین و دوستان مارا از این بیعد بصورت
جالب و شیرین تری ادامه دهد .

« پایان جلد اول »



نشریه



چاپ
شرکت سهامی مسعود سعد

بهاء ۲۰ ریال